



مکنا

جوانان در بیدارگاه



انتشارات مرویبه

شابک: ۸ - ۱۴ - ۷۷۰۰ - ۹۶۲

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

۱/۲ ف

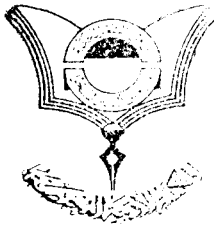
۲۱/۴

انتشارات خروجه

کرم علیرضایی

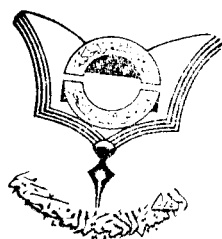
جوانان در بیدارگاه
رضی

۱, ۲۰۰



به نام اهورای عشق
و عشق اهورایی

جوانان دریادادگاه ضحاک



کرم علیرضایی

انتشارات حروفیه

تهران ۱۳۸۳ /

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانه‌ی ملی جمهوری اسلامی ایران

علیرضایی، کَرم، ۱۳۳۹ -

جوانان در بیدادگاه ضحاک / کَرم علیرضایی. - تهران: حروفیه، ۱۳۸۳.

۲۰۸ ص. : جدول.

ISBN: 964-7700-14-8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه: ص ۱۸۶ - ۱۸۸؛ هم‌چنین به صورت زیرنویس.

۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ ه. ق -

شخصیتها. ۲. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ ه. ق. شاهنامه - نقد و تفسیر. ۳. ضحاک.

۴. اساتیر ایرانی. الف. عنوان. ب. عنوان: شاهنامه. برگزیده.

۸ فا ۱ / ۲۱

PIR۴۴۹۶/ع۸ج۹

ع ب اش ۴۷۳ ف

۸۳ - ۵۵۰۲ م

کتابخانه‌ی ملی ایران

جوانان در بیدادگاه ضحاک

کَرم علیرضایی

ناشر: انتشارات حروفیه

تهران، صندوق پستی ۵۳۳ - ۱۶۳۱۵

تلفن: ۳۱۳۶۴۰۴ - ۰۹۱۲۱۳۸۰۲۶۳ - ۸۸۳۹۹۲۳

چاپ اول: ۱۳۸۳

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

آماده‌سازی چاپ: کانون فرهنگی حروف‌نگاران وابسته به انتشارات حروفیه

طرح روی جلد: احمد مقدسی

صفحه‌آرا: زهره ملکان

چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر لایلا

شابک: 964-7700-14-8

حق چاپ برای انتشارات حروفیه محفوظ است.

پیشکش به:

فرزندان کاوه در سرزمین سپند هزاره‌ها

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
پیش‌گفتار	۹
آغاز داستان (درآمد)	۱۳
تیرگی روزگار جمشید	۳۱
نهان گشتن کار فرزندگان	۳۵
روزگار فریدون	۵۵
نخستین جنبش رهایی‌بخش ملی	۶۹
واژه‌نامک	۹۳
نامنامه	۱۹۳
کتاب‌نما	۱۹۷

پیش‌گفتار

شاهنامه، تاریخ ملت ایران است و مبارزه‌ی میان خوبی و بدی و نبرد میان اهورامزدا و اهریمن که از آیین مزدیسنا و اندیشه‌ی ایرانیان پیش از اسلام، مایه گرفته است. در دوره‌ی اساطیری شاهنامه، این مبارزه و نبرد به گونه‌ای روشن و آشکار دنبال می‌شود؛ نخست نبرد بین تهمورث با دیو، و سپس جنگ فریدون و کاوه با ضحاک اژدها قُش است که پادشاهی هزار ساله‌ی او، هفت اقلیم و جوانان آن را در بیداد و تباهی فرومی‌برد.

داستان‌های اساطیری ایران باستان که در شاهنامه‌ی فردوسی نمود یافته‌اند، در این میان، داستان استوره‌ای فریدون و ضحاک، جایگاه ویژه‌ای به خود اختصاص داده است و قهرمان ملی آن، کاوه‌ی آهنگر، چهره‌ی بی‌نظیری دارد. چهره‌ی کاوه‌ی آهنگر و پیش‌بند چرمین وی، بیانگر جنبش و عصیان مردمی است که پادشاهی قدرتمند و هزارساله را بر خاک مذلت و تباهی می‌نشانند.

ضحاک، آن پتیاره‌ی شهرآشوب با بوسیدن اهریمن درآیین برشانه‌هایش،

دو مار رازناک از آن‌ها می‌روید؛ مارانی که آرامش آن‌ها، مغز جوانان و یا به دیگر سخن، کُشتن اندیشه‌ها و نیروهای کارآمد جامعه است که در بیداد او گرفتار آمده‌اند.

«در نمادشناسی ایرانی، مار نشانه‌ی اهریمن است؛ اهریمن هر زمان که می‌خواهد، به آهنگ تباهی و زیانکاری، پیکرینه شود، در چهره و پیکره‌ی ماری به نمود می‌آید. در افسانه‌ی آفرینش، در آن هنگام که نیروهای تاریکی، دیوان، چون انبوهی از مگسان، از نیمروز به سرزمین روشنی درمی‌تازند تا آفرینش پاک را بیالایند، اهریمن در پیکره‌ی ماری سهمگین، آنان را فرمان می‌دهد و راه می‌نماید»^۱

«اما در هر حال، داستانی که فردوسی به شعر در آورده و نمودار تلاش عامه‌ی مردم مظلوم در برابر پادشاه قدرتمند و ستمگر زمان، ضحاک است، اثری است درخور توجه و تصویری از مبارزه با بیداد و ستم از روزگار دیرین. داستان کاوه‌ی آهنگر یعنی تلاش ملت به منظور طرد ظلم و فساد و تباهی نابکاران جورپیشه، و استقرار عدالت و حمایت از مردم زحمتکش و محروم، در این منظومه مقامی خاص دارد»^۲.

و در پایان این استوره‌ی پررمز و راز، فریدون، مظهر رهایی ملت ایران که نخستین ازدهاکش در اوستا به شمار می‌رود، بااژی دهاک مظهر سلطه، غلبه‌ی عناصر خشونت، ظلم و ویرانگری و کشنده‌ی اندیشه‌ها به مقابله می‌پردازد و به درخواست سروش، ضحاک اندیشه‌کش را در دماوندکوه به بند

۱- مازهای راز، میرجلال‌الدین کزازی ۷ ص ۱۱.

۲- چشمه‌های روشن، غلامحسین یوسفی، ص ۲۹.

می‌کشد و جوانان هفت کشور را از بیداد او می‌رهاند.

نفست از درهاست او کی مرده است

از غم بی‌آلتی افسرده است

مات کن او را و ایمن شو ز مات

رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

«مولوی»

یکم مهرماه یک هزار و سی صد و هفتاد و هفت خورشیدی

کرم علیرضایی

آغاز داستان

در روزگاران پیشین، در گوشه‌ای از فرمانروایی جمشید، در سرزمین بابل، که آن را تازی می‌نامیدند، مردی خداترس، «مرداس» نام بود که برآن سرزمین حکومت می‌کرد. شاهی بود، بخشنده و دادگستر و گرانمایه، که کسی در زمانه به پایه‌ی او نمی‌رسید. بخشنده‌ی او و دادگستری او به آن اندازه بود که هر زمانی احساس می‌کرد که مردم تحت حکومتش به چیزی نیازمندند، در برآوردن نیازشان می‌کوشید و خواسته‌های خداوند را در حق آنان دریغ نمی‌کرد. گله‌های فراوانی از گاو و گوسفند داشت که شمارشان به هزاران رأس می‌رسید و خود به تنهایی از شیرشان بهره‌مند نمی‌شد، بلکه مردم را در مال و دارایی خویش، شریک می‌دانست و هر نیازمندی می‌توانست آزادانه، گله را بیابد و بدوشد و رایگان ببرد:

بز و میش بد شیرور هم‌چنین

به دوشندگان داده بد پاک دین

به شیر آن کسی را که بودی نیاز

بدان خواسته دست بردی فراز

مرداس، پسری جهانجوی و دلیر، ولی سبک‌سر و جاه‌طلب و گستاخ داشت که چندان اهل مهر و محبت و دوستی نبود و چون دارای ده‌هزار اسپ زرین ستام بود، او را «بیوراسپ» می‌نامیدند. او برخلاف پدرش از تمام فضایل انسانی و اخلاقی یک فرمانروای مردمی‌عاری بود و بیشتر اوقات خود را برای نمایاندن دلاوری‌ها و پرورش خوی حیوانی خویش و نه برای دفع تجاوز دشمنان، با اسبان می‌گذرانید. همین خوی مردم‌گریزی و اهل مهر و محبت نبودن و توجه نداشتن به محرومان و نیازمندان و چیرگی روح حیوانی بر وجودش و انجام کارهای سبک‌سرانه، او را از مردم جدا می‌ساخت و باعث دگرگونی در منش و سرنوشت او می‌گردید.

ضحاک، همانند دیگر انسان‌ها، شرایط درونی و بیرونی منش خود را جهت انجام نقشه‌های شیطان، آماده می‌کرد و اندیشه‌های سیاه اهریمنی بروجود او چیره می‌گشت و از هر دیدی با جاه‌طلبی‌های کینه‌توزانه و نابخردانه، خود را طعمه‌ی مناسبی برای ابلیس که در کمین انسان‌های اهریمن‌خو نشسته است، مهیا می‌نمود و به دنبال آن، خویشان را به پادافرهی جاودانی دچار می‌ساخت. چون ابلیس، وجود ضحاک را جهت نقشه‌هایش آماده می‌بیند، در فکر انجام کارهای شیطانی خویش برمی‌آید.

جهانجوی را نام ضحاک بود

دلیر و سبک‌بار و ناپاک بود

در سپیده‌دم یک روز که ضحاک اهریمن خوی به سوی بستان‌سرای کاخ می‌رفت، هرگامی، او رابه سوی ویرانگری، روح شیطانی و سیاه‌بختی سوق می‌داد و در ژرفای ننگ تاریخ و اساتیر به سقوط می‌کشاند و از این پس، سمبلی از کشتار، نفرین، ناپاکی، و اهریمن‌صفتی را بردوش می‌کشد و

صفحات زرین استوره‌ی پدر را باگستاخی و بی‌مهری و مردم‌گریزی خود، به سیاهی و شقاوت و بی‌رحمی دگرگون می‌سازد و استوره‌ی گرانبایگی پدر را به استوره می‌سپارد و او را میان برگ‌های سیاه تاریخ خویش گم می‌کند و خود را در لجه‌ی فرودین و بدنمای و نفرت همگان فرو می‌برد.

در این هنگام، ابلیس خود را به شکل جوانی خوش رفتار و نیکو خصال، می‌آراید و قدم‌زنان با حالت وقار و تعظیم به سوی ضحاک گام برمی‌دارد و خود را دوست حقیقی او عنوان می‌کند و می‌گوید: چون دلیری و شجاعت شما آوازه‌ی جهان گردیده، برخود لازم دیدم که برای خیرخواهی و اظهار دوستی به پیشگاه شما شرفیاب شوم.

ضحاک می‌گوید: چگونه می‌خواهی دوستی و خیرخواهی خویش را اثبات کنی؟ در وجود ضحاک، پلی از اعتماد و پذیرش به وجود آمد و وی را به سوی هدف‌های ننگین و بنیان‌افکن خویش هدایت می‌کرد. ضحاک جاه‌پرست، از کردارهای زشت و جادویی ابلیس آگاهی ندارد و چهره‌ی ناپسند و زشت او را در چهره‌ی زیبا و مردم‌فریبش نمی‌توانست تشخیص دهد؛ او گام نخستین را به سوی ابلیس که چیزی جز سقوط و تباهی در پلشتی‌ها نبود، برداشت و با این حرکت، چاکری ابلیس را پذیرا می‌شود. ابلیس با چرب‌زبانی و وعده‌ی فرمانروایی هفت کشور، ضحاک را در دایره‌ی بسته‌ای از وسوسه‌ها و سخنان گول‌زننده‌ی امیدآفرین خویش، قرار می‌دهد و راه خروج از تاریکی‌ها و عروجش را به سوی گرانبایگی و نیک‌مردی و انسانیت سد می‌کند:

دل ————— بهتر از راه نیکی ببرد

جوان گوش گفتار او را سپرد

همانا خوش آمدش گفتار اوی

نبود آگه از زشت کردار اوی

بدو داد هوش و دل و جان پاک
برآکند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کاو دل بداد
بر افسانه‌اش گشت نهمارشاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز
جوان را ز دانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخن‌ها بسی
که آن را جز از من نداند کسی
ضحاک می‌گوید: ای جوان نیک رای، تو را مونس و همدم خویش قرار
می‌دهم و از هدایتگری‌های تو بهره خواهم برد، زیرا در تو، دانش و کیاستی
فراوان می‌بینم و در پیشگاه من دارای جایگاه ویژه و قابل احترامی خواهی شد.
جوان گفت برگوی و چندین مپای

بیاموز ما را تو ای نیک‌رای
ابلیس دُر آیین با سخن و رفتار وسوسه‌انگیز و توفان‌زایی، ضحاک را در
گرداب دژمنشی خویش گرفتار ساخت، زیرا آشنایی و دوستی با ابلیس کار
آسان و ساده‌ای نیست. در وجود ضحاک نیروی اهریمنی بر نیروی اهورایی
چیره گشت و زمینه برای پذیرش سخنان و رفتارهای آتی ابلیس آماده کرده
بود. ضحاک از سفره‌ی چیده شده‌ی کردارهای ناپسند اهریمن، آگاهی ندارد.
چون وقتی انسان در گناه و پلیدی فرو رود، از دنیای نیکی و راستی و راست
کرداری به دور می‌ماند و از ده‌های نفس به ازدهافش دگرگون می‌شود.
ازدهافش نمونه‌ی بارز و سترگی از کردارهای ناپسند ازدهای نفس است که
انسان را در خویش فرو می‌برد، زیرا نفس و وجود درونی انسان تا زمانی که به

سوی نیکی‌ها و خوبی‌ها گرایش دارد، از دنیای اژدها بودن، به دور است و آن زمان، به اژدهایی تبدیل خواهد شد که برو وجود واقعی انسان چیره گردد و او را در کام خوفناک تباهی گرفتار سازد و آن موقع است که انسان، وسیله‌ای در دست اژدهای نفس خواهد شد و چون بازیچه‌ای او را برانجام هر کار ناپسندی وادار خواهد ساخت.

ضحاک گجستک، نابخردانه و بی‌خبر از پایان و سرانجام کار خویش، با اشتیاق می‌گوید:

ای نیک‌مرد! مرا از رهنمودهای خویش بی‌بهره مکن، زیرا به تو محتاجم و خوشبختی خویش را در آینه‌ی جمال و کمال تو می‌جویم. ابلیس می‌گوید: برای این که رابطه‌ی ما ناگسستنی و رشته‌ی پیوند ما همیشگی باشد، لازم است که با من پیمان ببندی. چون انعقاد پیمان و احساس مسئولیت در برابر آن باعث می‌شود که به سخنان یکدیگر گوش فرا داده و از انجام آن‌ها سرپیچی نکنیم.

بدو گفت پیمان‌ت خواهم نخست

پس آنگه سخن درگشایم درست

ضحاک، با اندیشه‌ای کودکانه و با سادگی تمام، سخنان به ظاهر زیبا و نغز ابلیس را پذیرا می‌شود و سوگند می‌خورد که رازش را با کسی نگوید.

ابلیس، با پیمان نانوشته‌ی خویش، ضحاک را به نفرینی ابدی می‌کشد و آواز و آوازه‌اش را در ژرفای مردابی از نفرت و شومی هزاران سال غرق می‌کند. ابلیس، تیر اهریمنی خود را در تاریکی جهل و نادانی ضحاک به هدف می‌نشانند و سرسپردگی رسمی او را آشکارا می‌بیند و گاه آن است که گره سخن خویش را به درستی بگشاید:

جوان نیک دل بود و پیمان‌ش کرد

چنان که بفرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم زبن

ز تو بشنوم هر چه گویی سخن

ابلیس می‌گوید: پدر سالخورده‌ی تو ممکن است که سالیان درازی عمر کند، چرا پدرت، فرمانروا باشد و تو هم اکنون دارنده‌ی تخت و تاج نباشی؟ زیرا تو سزاوار پادشاهی هستی. وقتی جوانی چون تو، دلیر، توانا و آماده‌ی کشورداری بر روی این هستی باشد به وجود پدری پیر که بدن او از عهد نوح است، نیازی نیست. بیا و طومار زندگیش را درهم نورد و تاج و تخت او را صاحب شو، و اگر می‌خواهی که به آرزوی خود برسی، پند و اندرزهایم را گوش کن، تا «جهان را تو باشی یکی پادشاه»:

بدو گفت جز تو کسی در سرای

چرا باید ای نامور کدخدای

چه باید پدر چون پسر چون تو بود

یکی پندت از من ببايد شنود

زمانه برین خواجه‌ی سالخورد

همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سرمایه درگاه اوی

ترا زیبد اندر جهان جاه اوی

برین گفته‌ی من چو داری وفا

جهان را تو باشی یکی پادشا

هنوز رشته‌ی ضعیفی از مهر و محبت در وجود پسر، احساس می‌شود و

نمی‌خواهد ریشه‌ی این رشته را قطع کند و به ابلیس می‌گوید:

به کشتن پدر تن درنخواهم داد، چون شایسته‌ی کشتن نیست.

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد

ز خون پدر شد دلش پر ز درد

به ابلیس گفت این سزاوار نیست

دگرگوی کین از در کار نیست

ولی ابلیس با شناختی که از ساده‌انگاری و شراره‌ی افزون‌طلبی ضحاک دارد و با یادآوری عهد و پیمان نانوشته، که برای انجام کارهای فریبکارانه‌ی خود با ضحاک بسته بود، آتش فتنه‌انگیزی و دژخیمی را در تار و پود سیاه و جادوگرایی او شعله‌ور می‌سازد.

ضحاک به دام افتاده، مضحکه‌ی تاریخ شده و تارهای دسیسه و نیرنگ، وجود او را در بر گرفته و چون آدم مسخ شده‌ای، پیمان عنکبوتی را پیمان یزدان به شمار می‌آورد و به دنبال ابلیس، سرافکنده و ناگزیر در پی سرنوشت ناپیدا کران خویش رهسپار می‌شود.

ابلیس، ضحاک را می‌ترساند و می‌گوید: اگر از گزاردن پیمان خویش سرپیچی کنی، نه تنها بار سنگین گناه آن‌بر دوش تو خواهد ماند، بلکه به دنبال آن، سیاه‌بختی و پستی به سراغت خواهد آمد و در مقابل، پدرت ارجمند و بلندمرتبه بر جای خواهد ماند.

بدو گفت گر بگذری زین سخن

بتابی ز سوگند و پیمان من

بماند به گردنت سوگند و بند

شوی خوار و ماند پدرت ارجمند

وسوسه‌های شیطانی، سرشت پاک ضحاک را به ناپاکی و ناپسندی آلوده می‌سازد و آنچه ابلیس می‌گوید: ضحاک دژآیین همان کردار را انجام می‌دهد و

جهت رسیدن به مسند قدرت، اختیار عمل را به ابلیس می‌سپارد و با دلی
آکنده از درد و اندوه، به مرگ پدر رضایت می‌دهد:

بپرسید کین چاره بر من بگوی

نه برتابم از رای تو هیچ روی

ابلیس آگاه، به ضحاک فرومایه و بدکنش می‌گوید: برای این که در آینده
چون خورشید تابناک برآسمان هفت کشور پرتویافکنی، باید که این راز را
پوشیده داری و سکوت که مایه‌ی اصلی پیروزی و اجرای برنامه‌های ماست،
در سر لوحه‌ی زندگی خویش قرار دهی.

تو در کار خاموش می‌باش و بس

نباید مرا یاری از هیچ‌کس

چنان چون نباید بسازم تمام

تو تیغ سخن برمکش از نیام

مردان خدا، سحرگاه را به سبب پاکی و بی‌آلایشی آن به جهت کرنش در
پیشگاه او برمی‌گزینند، زیرا نماز بردن آنان، به روشنی و سفیدی پگاه نیازمند
است و سحرخیزی شبگیر، وجود معشوق را به روشنی بردل آنان نمایان می‌سازد.
و مرداس نیایشگر سحرخیز، بی‌خبر از دنیای اهریمنان، برای نیایش
شبگیرانه‌ی خویش، به شستن سروتن سحرگاهی می‌پردازد و بدون آن که
چراغدار و خدمتکاری، او را همراهی کند به سوی خلوت‌سرای کاخ حرکت
می‌کند و به دور از هرگونه شاهد و گواهی در چاه ابلیسی که آن را با خار و
خاشاک پوشانده بودند، سرنگون می‌شود و با این سقوط، دادگستری و عدالت

در چاه شیطانی، به تباهی کشیده و دفن می‌شود و یزدان‌پرستی به ابلیس گرای می‌بدل و فرمانروایی جور و بیداد و ناعدالتی جایگزین آن می‌گردد. و عدالت را از مرداس و مرداس را از هستی می‌گیرند و فرزندش با هم‌دستی ابلیس و یا نفس اهریمنی خویش، پایه‌های فرمانروایی خود را بر خون به ناحق ریخته شده‌ای بنا می‌نهد که دورنمایی جز تباهی و فساد برای او در برنخواهد داشت و با این عمل، نخستین پدرکشی را در تاریخ استوره‌ی بشریت پایه‌گذاری می‌کند و ننگ و شومی را با خود همراه می‌سازد و با عمل ننگین پدرکشی، به آرامی بر اریکه‌ی پادشاهی تکیه می‌زند.

پسر کاو رها کرد رسم پدر

تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

فرومایه ضحاک بیدادگر

بدین چاره بگرفت جای پدر

به سر برنهاد افسر تازیان

بریشان ببخشید سود و زیان

ابلیس، با کشتن مرداس، به ضحاک فهماند که پیمان ما پیش درآمدی بر پیروزی‌های آتی ماست و نخستین پیروزی، که فرمانروایی ضحاک بود به ارمان آورده شد و ضحاک سرمست از پادشاهی، در تاروپود پیمان عنکبوتی گرفتار آمده و در برابرش، ابلیس در انتظار دادن وعده‌های ننگین و رنگین خود، پیشنهاد دوم خویشتن را مطرح می‌سازد:

چو ابلیس پیوسته دید این سخن

یکی پند دیگر نو افکند بن

بدو گفت چون سوی من تافتی

ز گیتی همه کام دل یافتی

اگر هم‌چنین نیز پیمان کنی
نپیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سربه‌سر پادشاهی تراست
دد و دام با مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت
دگرگونه چاره گرفت ای شگفت
اهریمن به شکل‌های گوناگونی در هستی متجلی می‌شود و این بار در
پیکر آشیزی کاردان، فراز می‌آید و بینادل و رایزن:
بدو گفت «اگر شاه را درخورم

یکی نامور پاک خوالی‌گرم»
چون ضحاک فرومایه در تباهی و بیداد شاهی سقوط کرده است، بیش و
اندیشه‌اش به دنبال لذت‌جویی و کامیابی است و از آن که آشیزی نامور و
اندیشمند به چنگ آورده، مسرور و شادمان است و در وجود او کام‌های خویش
را برآورده می‌بیند و ابلیس را شایسته‌ی آشپزخانه‌ی شاهی، و لگام اختیار را در
دست اهریمن زشت‌خو می‌نهد:

کلید خورش خان‌ه‌ی پادشا

بدو داد دستور فرمانروا

مردم در آن روزگار به سبب شرایط خاص زیستی جامعه‌ی خود، ساده
زندگی می‌کردند و از عاطفه‌های سرشار انسانی و مهربانی به چهارپایان
برخوردار بودند و از گوشت‌خواری و دام‌کشی خبری نبود و به خوردن گیاهان و
رستنی‌ها مشغول بودند و غذای آن‌ها از گیاهان فراهم می‌شد. ابلیس با تغییر
در شیوه‌ی غذای شاه جدید و با آماده کردن غذاهای گوناگونی از گوشت

مرغان و چهارپایان، او را به گوشتخواری وادار ساخت و ظاهراً همین گوشتخواری و شکم‌پندگی، ضحاک را درنده‌خو و خونریز بار آورد که بتواند در آینده، کشتن مردم را به آسانی انجام دهد و با این شیوه، موقعیت مناسبی برای کشتارهای دسته جمعی وی فراهم شود.

ابلیس با فراهم ساختن غذاهای گوناگونی از مرغ، تخم‌مرغ و چهارپایان، ضحاک شکم‌باره را شادمان و وابسته‌ی خویش ساخت و او به چنین آشپز ماهر و کاردانی درود می‌فرستد:

بخورد و برو آفرین کرد سخت

مزه یافت خواندش ورا نیک‌بخت

ابلیس مدت زمانی تن اهریمنی ضحاک را با خوراندن غذاهای متنوعی از پرندگان و چرندگان، روح ستیزگی و درندگی را در او پرورش داد، زیرا برخی از انسان‌های کوتاه‌بین تکامل نیافته، تکامل روح انسانیت را در جنبه‌های ظاهری و مادی دنیا جستجو می‌کنند و با بهره‌مندی از هستی، خود را بی‌نیاز و برتر از دیگران تصور می‌کنند و دینای فضایل انسانی را به باد فراموشی می‌سپارند و باین عملشان، خود را در دامن اهریمن نفس، دچار می‌سازند و هر لحظه در دامگه بلا و پلشتی سقوط می‌کنند.

ابلیس، شخصیت ضحاک را برای انجام نقشه‌های آینده مناسب می‌بیند و در فکر انجام برنامه‌ای دیگر است:

چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز

که شادان زی ای شاه‌گردن‌فراز

که فردات از آن گونه سازم خورش

کزو باشدت سربه‌سر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت
 که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
 دگر روز چون گنبد لاجورد
 برآورد و بنمود یاقوت زرد
 خورش‌ها ز کبک و تذرو سپید
 بسازید و آمد ولی پرامید
 شه تازیان چون به خوان دست برد
 سر کم‌خرد مهر او را سپرد
 سیم روز خوان را به مرغ و بره
 بیاراستش گونه‌گون یکسره
 به روز چهارم چو بنهاد خوان
 خورش ساخت از پشت گاو جوان
 بدو اندرون زعفران و گلاب
 همان سال خورده می و مشک‌ناب
 چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
 شگفت آمدش زان هشیوار مرد
 بدو گفت بنگر که از آرزوی

چه خواهی بگو با من ای نیک‌خوی
 خوردن گوشت‌های اشتهاانگیز به عنوان سمبلی از آموزش شیطانی به کار
 رفته و ویژگی آن برانگیختن خوی حیوانی و دد منشی و خونریزی در ضحاک
 است که وجودش را درجهان‌بینی شکم محدود ساخته است. ضحاک، گرگ
 گرسنه‌ای بود که گویی چندین روز، مرداری نصیب او نشده باشد و هر بار به

سوی غذاهای رنگین ابلیسی، حمله‌ور می‌شد و از خوردن آن‌ها کام می‌جست. غذاهای ابلیسی، ذوق و اشتیاق او را برمی‌انگیخت و حریصانه، شکم خویش را پر می‌نمود. هنگامی که از خوان چهارم بهره‌مند شد، از هوش و کاردانی آشپز خویش به شگفت آمد و تصمیم می‌گیرد که تلاش‌های او را با دلنوازی و سپاسگزاری عملی، پاسخ دهد. روی به ابلیس می‌کند و می‌گوید: خواسته‌ی خویش را بیان کن تا روا سازم، چون آرزوهایم را بر آورده کردی.

ابلیس، فرمانروا را سپاس می‌گوید و آرزوی خویش را که چیزی جز بوسیدن شانه‌های او نیست، بیان می‌کند. این خواسته از دیدگاه هر انسانی به ویژه پادشاهی که از موقعیت مناسب قدرت و نعمت برخوردار باشد، کوچک می‌نماید، ولی به پاس مهر و محبت ناآشنایی که در حق او انجام داده است، لازم است که خواسته او مورد پذیرش قرار گیرد و شانه‌های خود را به بوسه‌های شومناک ابلیس بسپارد:

خورشگر بدو گفت کای پادشا

همیشه بزی شاد و فرمان روا

مرا دل سراسر پر از مهر تست

همه توشه‌ی جانم از چهر تست

یکی حاجتستم به نزدیک شاه

وگرچه مرا نیست این پایگاه

که فرمان دهد شاه تا کتف اوی

ببوسم بدو برنهم چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی

نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت دارم من این کام تو

بلندی بگیرد ازین نام تو

بفرمود تا دیو چون جفت او

همی بوسه‌ای داد بر سفت او

پس از بوسه‌های جادویی ابلیس، هنگامه‌ای به پا می‌شود و ابلیس از دیده‌ها پنهان می‌گردد و به دنبال آن، ضحاک به عذاب و پادافره‌ای جاودانی، که روییدن دو مار زشت و پلید برشانه‌هایش می‌باشد، دچار می‌گردد، و به بلایی درمان‌ناپذیر و جانکاه پر لهیب.

ماران را می‌توان نمادی از اراده‌های درون دانست که اراده‌های برون‌بازتابی از آن است که بر شانه‌های ضحاک پدیدار گشته‌اند و یا بار سنگین پادافره و نفرین پدری بی‌گناه و پرهیزگار می‌باشد که بر شانه‌های پسر سنگینی کرده و به شکل دو مار سیاه آشکار گشته است و یا آن‌ها سمبلی از کشتن و شقاوت و نفرین مردمی ستم‌دیده هستند که در وجود ضحاک به گونه‌ی دو مار پلید نمایان شده‌اند. هر چه باشد، هدف دسیسه‌های اسرارآمیز ابلیس قرار می‌گیرد و به عنوان مظهر کژآهنگی و پلیدی در فرهنگ ما نمودار می‌شود:

ببوسید و شد بر زمین ناپدید

کس اندر جهان این شگفتی ندید

دومار سیه از دو کتفش برست

غمی گشت و از هر سوی چاره جست

ابلیس با این کنش، تاریخ انسانی اساتیر را گرفتار نیرنگی، بس شگرفت می‌نماید و آن را از مرحله‌ی همکاری و دوستی و محبت به سوی استبداد و خونریزی و کشتار سوق می‌دهد.

ضحاک، تحمل این فاجعه‌ی دردناک و بلای فاجعه‌آمیز و علاج‌ناپذیر ماران را ندارد و از وحشت و نفرت جنبش ماران، نقش زمین می‌شود؛ ولی تا کی عذابی که خود ایجادکننده‌ی آن بوده بردوش حمل خواهد کرد؟ و در این گیرودار باید به دنبال چاره‌ای باشد و خویشتن را از این دایره‌ی بسته‌ی خفه‌کننده، رهایی دهد. ضحاک برآن می‌شود که با بریدن و قطع کردن ماران، وجود آن‌ها را از خود دور کند. مگر این نیست که عمل و رفتار شیطانی هرفردی ریشه در وجود و درون او دارد. چگونه می‌توان از انسانی که درونش پالایش نشده، در انتظار کنشی درست و راستین بود؟ آیا با بریدن ماران، منش واقعی ضحاک دگرگون می‌شود؟ و یا این که باید در تمام ساختار انسانی او دگرگونی ایجاد شود؟

این شومی نتیجه‌ی پلیدی و تقدیر کوری است که به آن مبتلاگشته است و هیچ انسانی در برابر این رویداد شگفت‌انگیز تاریخی نمی‌تواند عمل مثبتی در جهت رهایی ضحاک از این دام بلانجام دهد. ماران را بریدند ولی سرطان‌وار، چون شاخه‌های درختی رشد کردند و به هیأت نخستین جلوه‌گر شدند و پزشکان و فرزنانگان در درمان این درد جانکاه به ناتوانی خویش اعتراف می‌کردند و تجربه‌ها و داروهای متعدد در کیفیت حال ماران مؤثر واقع نمی‌شد.

پزشکان فرزانه گرد آمدند

همه یک به یک داستان‌ها زدند

ز هر گونه نیرنگ‌ها ساختند

مرآن درد را چاره نشناختند

تاریخ سیاه ضحاک، ورق می‌خورد و باز، صفحه‌ی سیاه دیگری بر این

تاریخ ننگین افزوده می‌شود و این بار ابلیس، در هیأت پزشکی فرزانه و آگاه به کاخ فرمانروایی ضحاک پای می‌نهد که غمنامه‌ی اشک و ماتم بشریت را آغاز کند و هفت کشور را به عذابی دردناک گرفتار سازد. او به ضحاک می‌گوید: داستان غم‌انگیز و ترسناک تو را شینده‌ام و با شتاب به سوی کاخ تو رهسپار گشته‌ام که شاید این درد جانکاه را درمان کنم.

ضحاک به هر وسیله‌ای برای آرامش خویش چنگ می‌زند و این بار به هر فردی که به او کمک کند، دست نیاز به سویش دراز می‌کند و از هر دوره‌ای در زندگیش نیازمندتر است.

ابلیس، داروی ویرانگر خویش را که چیزی جز مغز جوانان نیست، برای آرامش ماران پیشنهاد می‌کند و جوانان را در بیدادگاه ضحاک گرفتار می‌سازد:

بسان پزشکی پس ابلیس تفت

به فرزانی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کاین بودنی کار بود

بمان تا چه ماند نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده به خورد

نشاید جزین چاره‌ای نیز کرد

بجز مغز مردم مده‌شان خورش

مگر خود بمیرند ازین پرورش

بدین ترتیب، اهریمن ویرانگر و بدگهر که هنرش گمراه کردن مردم ناتوان و ناپاک است، راهی برای پایداری شاه و به بهای فنانی مردم بی‌گناه و پرداخته کردن جهان از مردمان آرایه می‌دهد و به زبانی دیگر می‌خواهد که نیروی کاوشگر گیتی که همان جوانان هستند، مانند درختی خشکانده شود.

ضحاک، برای رهایی از گرداب هولناکی که به آن دچار گشته، سخن پزشک ناشناخته را می‌پذیرد و به روزبانان دستور می‌دهد که در شهرها و روستاها، جوانانی در پای دوماز جادویش قربانی کنند و از مغزشان خورش تهیه نمایند؛ تاب‌تواند چند روزی به زندگی ننگین و خونبارش ادامه دهد.

کشتن جوانان به صورت قانونی در مملکت تثبیت شد و باید همه‌ی از آن پیروی می‌کردند. ابلیس که در روز آفرینش، دشمن انسان بر روی زمین بود با این نقشه خواست که جهان را از انسان تهی کند و دشمنی‌گی دیرینه‌ی خود را با انسان و انسانیت به اثبات رساند.

کشتن دو نفر در هر روز به صورت قانونی در کشور اجرا می‌شد و فرمانروایان محلی به اضطرار، قانون دهشت‌انگیز او را اجرا می‌کردند و انسان‌های بی‌گناه را بسان گله‌های گوسفند به مسلخ ضحاک می‌بردند و در پای مارهای او قربانی می‌کردند. بدین ترتیب، ضحاک رابه از بین بردن مغز جوانان که نیروهای کارآمد و فعال جامعه هستند، وادار می‌سازد. سؤال در این جاست که چرا ابلیس فقط داروی مغز جوانان را برای ماران دستور می‌دهد؟ چرا عضوی دیگر از اعضای کالبد انسان و یا مغز دیگر حیوانات را برای خوراک ماران تجویز نمی‌کند؟ پاسخ را می‌توان این گونه توجیه کرد که اگر هر عضوی از انسان، فعالیت خود را از دست دهد. انسان می‌تواند به زندگی معمولی خویش ادامه دهد ولی مغز که رکن اساسی حیات انسانی است در طول تاریخ ستمگرانه‌ی زمان، چه در شکل ابتدایی آن که کشتن و از بین بردن مغزهاست و چه در شکل پیشرفته‌ی آن که فکرها و اندیشه‌های تراوش شده‌ی مغزی است به مبارزه برخاسته‌اند، زیرا منشأ تفکر، مغز است و آن پایگاهی است که انسان در آن می‌تواند پهنه‌ی هستی را دریابد

و به کنه پدیده‌ها و هستی پی‌برد و به این وسیله مدارج آگاهی و پایه‌های انسانی را ببیماید؛ ابلیس هدفی جز نابودیِ این قشر جامعه ندارد و به این وسیله می‌خواهد این نسل و به تبع آن، بشریت را به نابودی بکشاند و دشمنی دیرینه‌ی خویش را با نسل بشر به منصه ظهور برساند. فردوسی، خداوندگار حماسه، هدف اصلی ابلیس را در کشتن نسل بشر این گونه بیان می‌کنند:

سرنزه دیوان ازین جست‌وجوی

چه جست و چه دید اندرین گفت‌وگوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان

که پردخته ماند ز مردم جهان

تیرگی روزگار جمشید

در زمان فرمانروایی ضحاک، جمشید پادشاه ایران بود، که با نیکی و دَهِش و پرستش خداوند یگانه، نزدیک به هفت صد سال بر مردم ایران حکومت راند، در این مدت، هیچ بدی و پلیدی در جهان وجود نداشت و کس از مرگ رنجه نمی‌شد. جنگ، دردمندی و بیماری وجود نداشت؛ دیوان، رهی‌وار به خدمت او میان بسته بودند. چون او فن پزشکی را کشف کرده بود، به دنبال آن، ناخوشی و مرگ از میان زدوده شد و همگی در رفاه و آسایش به سر می‌بردند و در این هنگام بود که شیفته‌ی قدرت و توانایی خویش گردید و فرمان داد که مردم در میدان شهر جمع گردند و پس از گردآمدن مردم، به آنان چنین گفت:

ای مردم! من هنرهای جهان را آفریدم و جهان را به خوبی آراستم و مرگ و بیماری را برانداختم. تمام هستی شما در گرو کوشش‌ها و کنش‌های من است. من پروردگار آسمان و زمین هستم و مدت زمانی بر زمین آمده‌ام تا کار شما را راست کنم و اکنون که کارهای شما را درست کرده‌ام، باید زین پس، مرا

جهان آفرین بخوانید؛ آن که این سخن را نپذیرد، پیرو اهریمن است و شایسته‌ی آتش.

آن‌گاه که چنین گفت، فره‌ی ایزدی از کشور رخت بربست و ایران دچار آشوب و خروش گردید و از هر سوی جنگ و کشاکش و دعوی فرمانروایی به چشم می‌خورد و از سویی دیگر، ادعای خدایی جمشید شاه، مهر و محبت مردم را نسبت به او کم نمود و به دنبال آن، قدرت مرکزی هفت صدساله‌اش متزلزل گردید:

سیه گشت رخشنده روز سپید

گسستند پیوند از جمّ شید

برو تیره شد فره‌ی ایزدی

به کژی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سویی خسروی

یکی نامجویی ز هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته

دل از مهر جمشید پرداخته

دور شدن فره‌ی ایزدی از جمشید، آن چنان در دیدگاه مردم، نفرت‌انگیز شده بود که به دنبال پادشاهی می‌گشتند که آن‌ها را از ادعای خدایی او نجات دهد و تنها فرمانروایی که در جهان آن روز، آوازه‌اش به گوش می‌رسید، ضحاک ازدها پیکر بود. سرانجام، سواران شاه‌جوی ایرانی به سوی سرزمین تازیان روی نهادند و ازدها پیکر را به شاهی و رهبری ایران برگزیدند، هر چند که توده‌های مردم در این گزینش نقشی نداشتند و تعیین‌کننده‌ی شالوده‌ی حاکمیت، در دست قدرت بزرگان و سران مملکت بود، ولی به هر تقدیر،

هدایت خویش را به دست ضحاک سپردند و از چاله به چاه گرفتار آمدند:
یکایک زایران برآمد سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست
پر از هول شاه ازدها پیکرست
سواران ایران همه شاه جوی
نهادند یکسر به ضحاک روی
به شاهی برو آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند
ضحاک که اینک حاکمیتش را در اقلیمی گسترده‌تر مشاهده می‌کند، جهت
استحکام قدرت ازدهایی خویش، از میان ایرانیان و تازیان، سپاهی بزرگ
فراهم می‌آورد و به سوی قرارگاه جمشید رهسپار می‌شود:
کی ازدهافش بیامد چو باد
به ایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایـران و تازیان لشگری
گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی
چو انگشتری کرد گیتی بروی
جمشید بخت برگشته، از طغیان عمومی و حمله‌ی ضحاک ازدهافش به
وحشت می‌افتد و هرگونه مقاومتی را بی اثر می‌بیند و واقعیت دردانگیز سقوط
را می‌پذیرد و بدون خونریزی، تاج و تخت و قدرت شاهنشاهی ایران را بدو
واگذار می‌کند و به سوی سرنوشتی ناشناخته رهسپار می‌گردد:

نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه

سپرده به ضحاک تخت و کلاه

جمشید، دیگر خواهان تاج و تخت و قدرت نیست و به عنوان شاهی آواره و بی‌کاشانه می‌خواهد که فقط جسم خدایی او زندگی کند و بدین ترتیب برای رهایی از مردم به سرزمین‌های دور می‌گریزد، تا زنده بماند، ولی سرانجام، پس از سپری شدن صد سال، در کنار دریای چین به دست مأموران ازدها پیکرینه توز، گرفتار می‌آید و جسم‌گریزان او را با ازه دوپاره می‌کنند و چون بیجاده کاه، ربوده می‌شود و در چاه مرگ و نفرت، سرنگون و دفتر خدایی او بسته می‌شود:

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه

زمانه ربودش، چو بیجاده کاه

ازو بیش بر تخت شاهی که بود

بر آن رنج بردن چه آمدش سود؟

نہان گشتن کار فرزندگان

سایہی شوم و سیاه حکومت اختناق و زور و چپاولگری ضحاک، ہمہی حقایق و واقعیت‌ها و آزادمندی‌های حقیقی و انسانی را در چاہ تاریک و ظلمانی نفرت و پلشتی خود دفن می‌کرد و ہر انسانی برای فرار از مرگ و نیستی بہ وسایلی چون ؛ ریا، چاپلوسی و دایر نمودن بازار پررونق عوام‌فریبی و پنهان داشتن کردارهای شایستہ و انجام کارهایی کہ خلاف میل درونی آنان باشد، دست می‌زدند.

در قلمرو چنین حکومتی است کہ مردانگی، آزادگی و شجاعت اخلاقی، کوچک و بی‌ارزش می‌شود و دیوانگان، فرزانه و فرزندگان، دیوانہ قلمداد می‌شوند. ہمتکشان بی‌ہمت، آن‌چنان محیط پر از وحشت و ترسی ایجاد کردہ بودند کہ: «نہان گشت کردار فرزندگان»:

نہان گشت کردار فرزندگان

پراکنده شد کام دیوانگان

ہنرخواہ شد، جادویی ارجمند

نہان راستی، آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز

به نیکی نرفتی سخن جز به راز

و اکنون ابلیس، ناپدید گشته و ضحاک، پایه‌های فرمانروایی هفت کشور را با جادویی و خونخواری تثبیت نموده است و به جای آن که اعتماد راستین مردم را در جهت پایداری خویش جلب نماید، در جهت نابودی زندگی آنان برآمده و گرامی‌ترین جوهره‌ی هستی آنان، که جان آن‌هاست، از آنان می‌گیرد. حکومت خاموشان با خونریزی‌ها و کشتارهای بی‌پروای خود، مردم را می‌ترساند و کشور را به گورستان بی‌آوازی بدل کرده است. ازدهایگر با کنش‌های ناپسندش، جوهر قهر و نفرت و انقلاب را در درون مردم پرورش می‌دهد و از این‌جاست که بازمیان رفتن جان از بدن هر فرزندی، تخم خشم و رهایی در میان پدران و مادران آنان پراکنده می‌شود.

دریوزگان قدرت، برای خوش خدمتی به فرمانروای خویش، دختران جمشید، شهرناز و ارنواز را به اسارت می‌گیرند و به کاخ ازدهافش می‌برند و ستمگر مردم‌کش، در حرم شاهی، آیین کج‌اندیشان و بدخویان را به آنان می‌آموزد و در سلک حکومت جادویی خویش در می‌آورد:

دو پاکیزه از خانه‌ی جمشید

برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو دختر بدند

سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده‌رویان یکی شهرناز

دگر پاک‌دامن، به نام ارنواز

به ایوان ضحاک بردندشان

بدان ازدهافش سپردندشان

بـــــپروردشان از ره بـــــدخویی

بـــــیاموختشان کـــــژی و جـــــادویی

در آن روزگار، جامعه‌ی بشری، گسترده‌گی کنونی جهان را نداشت و کشتن یک فرد از آن جامعه، به منزله‌ی رخنه‌ای بود که در سدّی ایجاد شود، آن را به ناتوانی و ویرانی می‌کشاند. در زمان حاکمیت سیاه ضحاک، جوانانی که نیروهای کارآمد جامعه بودند، به‌دست مأموران امنیتی حکومت، به کام مرگ فرو می‌رفتند و هرروز دو تن از آنان قربانی ماران ابلیسی می‌شدند تا وجود ماران وحشت‌انگیز شانه‌هایش آرام گیرند و حاکم سیاه، در کنار آن‌ها، آرامشی نسبی بیابد. ولی حکومت باطل و خونریز اژدهاپیکر که پایه‌های آن بر جور و ستم و ریختن خون جوانان تازی و ایرانی بنا شده بود، برای مردم ستم‌ستیز ایران قابل تحمل نبود و جامعه‌ی ایرانی همانند انبار باروتی بود که احتیاج به‌رهبری داشت که آن را به آتش بکشاند، اماوجود اختناق و کشتار شدیدی که حکمفرما بود و ستمی که سیطره‌ی خود را در همه‌ی اکناف گسترانیده بود، جامعه را به وادی خاموشان بدل کرده بود ولی با این وجود، ایران و ایرانی زنده بود و باید حرکت بنیان‌افکن خود را آغاز می‌کرد.

در این راستا، دو جوانمرد آزاده و پاک‌روان از نژاد ایران زمین به نام‌های **ارمایل و گرمایل**، با هم خلوت کرده و در مورد کشتن جوانان بی‌گناه ایرانی و به پایان رساندن این صحنه‌ی غم‌انگیز و تراژدی بشریت به چاره‌جویی افتادند و راه‌های گوناگونی را برای نجات جوانان سرزمین وحشت، بررسی کردند و به این نتیجه رسیدند که به عنوان آشپزهایی به دربار اژدهافش درآیند و خورشخانه‌ی دربار را صاحب شوند و به این روش بتوانند از دو تن جوانی که باید کشته شوند، یکی از آنان را رهایی بخشند. به این ترتیب به فراگیری انواع

فنون آشپزی پرداختند و چگونگی ترتیب و تهیه‌ی خوراک‌های گوناگون
شاهی را فراگرفتند و پس از یادگیری شیوه‌های آشپزی، خورشخانه‌ی ضحاک
را پنهانی در اختیار گرفتند.

دو پاکیزه از کشور پادشا

دو مرد گرانمایه‌ی پارسا

یکی نامش ارمایل پاک‌دین

دگر نام گرمایل پیش‌بین

چنان بُد که بودند روزی بهم

سخن رفت هرگونه از بیش و کم

ز بیدادگر شاه و از لشکرش

وزان رسم‌های نه اندر خورش

یکی گفت «ما را به خوالیگری

بباید بر شاه رفت، آوری

وزان پس یکی چاره‌ای ساختن

ز هرگونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون

یکی را توان آوریدن برون»

برفتند و خوالیگری ساختند

خورش خود بی‌اندازه شناختند

خورش خانه‌ی پادشاه جهان

گرفت این دو بیدار خرم نهان

در آن روزگار ازدهایی، بشر دوستان آزاده‌ای چون گرمایل و ارمایل

چاره‌ای جز این نمی‌بینند که به دستگاه جور و ستم و کشتار نزدیک شوند و هر چند شیوه‌ی کار اساتیری آنان با ساختار فکری زمان حال ما تطبیق نمی‌کند ولی با این روش می‌توانستند، کشتن را که موخشی‌ترین روش ستمگران است، کاهش داده و عده‌ای از بی‌گناهان به مسلخ کشیده را نجات دهند.

چون هنگام کشتن جوانان در دوران خوالیگری آزادگان ایرانی رسید، دژخیمان ضحاک دو جوان بی‌گناه را کشان کشان به سوی آشپزخانه‌ی شاه‌ی آوردند و اکنون زمان آزمون این دو آزاده‌ی پاک‌آیین رسیده بود که باید یکی را به قربانگاه ماران برند و دیگری را رهایی بخشند و چنین شد و مغز یکی از آنان را با مغز گوسپندی در آمیختند و ماران سیرناشده را سیر کردند و بی‌گناه دیگر را جان بخشیدند. خدا می‌داند که در آن لحظه‌ی انتظار، چه موجی از نگاه‌های معنی‌دار که میان آن دو، رد و بدل نمی‌شد و در این گیرودار میان انتخاب شونده و گزینش‌کننده، نجات یافته کدام جوان بود؟ هرچه باشد لحظه‌ی بسیار سخت و مشکلی برای خوالیگران و قربانیان بوده و چشمان آنان پر از اشک و قلب‌هایشان پر از کینه و انتقام و مآل‌مال از درد و اندوه بوده است.

کار آزادگان ایرانی به این ترتیب ادامه پیدا می‌کرد تا این که هر ماه، سی جوان را به این شیوه نجات دادند و چون به دویست نفر رسیدند به آنان گله‌هایی از بز و گوسفند بخشیدند تا در صحرا و کوه‌ها، دور از چشم و گوشان ضحاک به آزادی زندگی کنند و جامعه‌ای آزاد به دور از هر گونه وسایلی که آزادی را در قید آورد، بنانهند:

چو آمد به هنگام خون ریختن

ز شیرین روان اندر آویختن

از آن روز بـانان مـردمـکشان
گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند
ز بالا به روی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر
پر از خون دو دبه، پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان، آن بدین
ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند
جزین چاره‌ای نیز شناختند
برون کرد مغز سر گوسفند
بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی رابه جان داد زنه‌ار و گفت
«نگر تابداری سر اندر نهفت»
نگر تا نباشی به آباد شهر
ترا از جهان، کوه و دشتست بهر»
به جای سرش زان سر بی‌بها
خورش ساختند از پی ازدها
از این گونه هر ماهیان سی جوان
ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویت
بر آن سان که شناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش

سپردی و صحرانهادند پیش

یکی از ویژگی‌های حکومت‌های ضحاک، ترس از آزادگان و ستم‌ستیزان سرکشی است که شیرازه‌ی رهایی ملت به وجود آنان پیوند می‌خورد و چنین حکومت‌هایی برای سرکوب و نابود ساختن مبارزان، به ترساندن و کشتار آن‌ها دست می‌یازند و هیچ چیزی را مقدس نمی‌پندارند و در هر مکانی که بوی آزادی و آزادی‌خواهی به مشام برسد، با شقاوت و بی‌رحمی هرچه تمام‌تر، آن را درهم می‌پیچند و نابود می‌سازند؛ و ضحاک هم برای این‌که حلقه‌ی محاصره‌اش را بر مردم تنگ‌تر کند، به دژخیمان خود دستور می‌دهد که انسان‌های وارسته و نجیب و آزاده و یا هر انسانی را که هوای رهایی و آزادطلبی از وجود و اندیشه‌ی او احساس شود، با بهانه‌ی سرکشی و طغیان به بند بکشد و طعمه‌ی ماران او سازند؛ ولی این سنت دگرگون‌ناپذیر تاریخ بشری است که خشم و قهر توده‌های ستمدیده، خاموش نخواهد ماند و گریبانگیر حکومتی چون ضحاک می‌شود و مانند کابوسی وحشتناک و ستم‌ستیز، شبانگاه، وجود پلشت نهصد و اندی ساله‌ی او را دربرمی‌گیرد و او را از خواب هزارساله بیدار می‌سازد که این خواب، نوید انتقام و رهایی هفت‌کشور است.

در خواب می‌بیند که سه مرد قهرمان انتقام جوی که کهتر آنان با گرزهای گاوسر خویش بر سرش می‌کوبد و کاخ چهل ستون ابلیسی وی را صاحب می‌شود و برگردنش پالهنک می‌نهد و در کوه دماوند به زنجیر می‌کشد. کابوس شبانگاهی، ضحاک آسیمه سر را از خواب پریشان بیدار می‌سازد و سایه‌ی سیاه‌مرگ را بر وجود ناپاک خویش احساس می‌کند و واقعیت حکومت ابلیسی او، بر دیدگانش آشکار می‌شود و به او می‌نمایاند که اینک سال‌های

پراضطراب مردم به او روی کرده و هستیش را به درد و رنجی جانکاه دگرگون ساخته است.

چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا به سربرش یزدان چه راند
چنان دید کز کاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان
به بالای سرو و به فرکیان
کمر بستن و رفتن شاهوار
به چنگ اندرون گرزهی گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
زدی بر سرش گرزهی گاو رنگ
یکایک همین گرد کهتر به سال
ز سرتابه پایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ
نهادی به گردن برش پالهنهنگ
همی تاختی تا دماوندکوه

کشان و دوان از پس اندر گروه
ماردوش بیمناک، چنان فریادی ازدل برمی آورد که کاخ در خون شناور شد،
به لرزه درمی آید و همه ی هم پیالگان خواب آلوده اش را از خواب بی خبری
بیدار می سازد. ارنواز که از ترس جان و مرگ خویش، هم بستر ضحاک گردیده
است، سراسیمه از خواب بیدار می شود و به او می گوید:

چنین گفت ضحاک را ارنواز

«که شاها چه بودت بگویی به راز؟»

که خفته به آرام در خان خویش

برین سان چه ترسیدی از جان خویش

همان هفت کشور به فرمان تست

دد و دام و مردم به پیمان تست»

پادشاه بیدادپیشه‌ی ماردوش، به سقوط و تباهی خویش پی برده است، ولی جرأت بازگو کردن آشفشان خشم و قهر انقلابی مردم را ندارد و در وحشتی عمیق و کشنده فرورفته است، زیرا خواب او بازتابی از درون پر اضطراب و برون بی رحم و پرشقاوت او حکایت می‌کند و خود را در گرداب فرودین نابودی و تباهی می‌بیند و به دختران جمشید می‌گوید:

به خورشید رویان سپهدار گفت

که «چونین شگفتی ببايد نهفت

که این داستان گر ز من بشنوید

شودتان دل از جان من ناامید»

ارنواز، رؤیای آزادی خویش را در خواب ضحاک ناپاک دین، احساس می‌کند و نسیم رهایی مردم را، در توفان هراس و اضطراب زهرآگین ضحاک مشاهده می‌نماید. او با چهره‌ای به ظاهر دلسوزانه و ملتمسانه، ضحاک را می‌نوازد و نظرش رابه‌سوی خود جلب می‌کند و با اصرار از او می‌خواهد که سکوت و تاریکی خود را برای او بازگو کند و می‌گوید: «زمام هفت کشور زیر نگین تست و جهان را تو هستی یکی پادشاه».

ولی خواب، آن چنان هراس‌انگیز و دهشتبار است که ضحاک می‌داند با بیان

آن، تمام وابستگان دروغینش از او ناامید و پراکنده خواهند شد. ضحاک ستمگر که خود را پادشاه جاودانی جهان تصور می‌کند، با دیدن خوابی، آن چنان دست و پای خود را گم می‌کند و وحشتی غیر قابل تصور وجودش را در بر می‌گیرد که تشخیص شب و روز برای او غیر ممکن می‌شود و گرفتار جنونی گردیده است که وجودش را چون خوره آزار می‌دهد و به نابودی می‌کشد. ضحاک چاره را در این می‌بیند که راز مرگرای خود را با ارنواز در میان گذارد و با افشای آن، پایان حکومت وحشت و ستم خود را به گوش جهانیان و ستمدیدگان برساند:

سپهبد گشاد آن نهان از نهفت

همه خواب یک‌یک بدیشان بگفت

چنین گفت با نامور ماه‌روی

که «مگذار تن را ره چاره جوی

نگین زمانه سر تخت تست

جهان روشن از نامور بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتی

دد و مردم و دیو و مرغ و پری

ز هر کشوری گرد کن مهتران

ز اخترشناسان و افسونگران

سخن سربه‌سر مهتری را بگوی

پژوهش کن و راستی بازجوی

نگه کن که هوش تو بر دست کیست

ز مردم شمار، از دیو و پریست

چو دانسته شد چاره ساز آن زمان

به خیره مترس از بد بدگمان»

ارنواز، گردآمدن اخترشناسان و بخردان و موبدان را از گوشه و کنار کشور پیشنهاد می‌کند تا چاره‌جویی نمایند، و نشانی از دلاورانِ ضحاک‌کش، بیابند و گره از خواب و اندیشه‌های تلخ او بازکنند.

وقتی به دستور ضحاک جگر خسته، کوبه‌ی بخردان و موبدان آماده می‌شود، آن‌ها تا سه روز از بیم ازدهافش سخن نمی‌گویند، زیرا می‌دانستند که این مرد خونریز می‌تواند همه‌ی آنان را با یک فرمان نابود سازد، بنابراین شیوه‌ی مصلحت‌گزینی را انتخاب می‌کنند، چون تعبیر خواب ضحاک، چیزی جز شومی و سقوط و تباهی دربر ندارد.

پس از آن که سه روز سپری گشت، یکی از موبدان دلیر و باشهامت، با زبانی گشاده و رسا به ضحاک می‌گوید:

سرت را از باد غرور و نخوت تهی کن و بدان که تو و همه‌ی ما رفتنی هستیم و پیش از تو پادشاهان و فرمانروایان زورمندی بوده‌اند که فرمان می‌راندند و کام می‌جستند ولی از این گیتی ناپایدار، رخت بر بستند و فرمانروایی را به دیگران واگذار نمودند و کار تو هم به زودی پایان می‌پذیرد و هوش تو بردست کودکی، **فریدون** نام است که در آستانه‌ی زادن است و زمانی که به رشد و بالندگی خویش برسد با گرزهای گاوسارش، تخت و تاج شاهنشاهی تو را سرنگون خواهد ساخت.

ضحاک از پیشگویی موبد سخنگوی، به وحشت می‌افتد و می‌گوید: کینه‌ی او چه انگیزه‌ای دارد و به چه سبب با من دشمنی می‌ورزد؟

بدو گفت ضحاک ناپاک دین

چرا بدم؟ چیست از منش کین؟

خونخواری و ستم ابلیسی، آن چنان ضحاک را در برگرفته و او را در تاریکی و سیاهی فرو برده است که کشتار جوانان را نادیده می‌انگارد و خود را بی‌گناه و شایسته‌ی انتقام نمی‌بیند و در فراسوی آن، از متزلزل شدن پایه‌های کاخ ستمگری خویش، بیمناک و ترسان است. آیا به راستی از کردارهای خود بی‌خبر است و از آن‌ها آگاهی ندارد؟ هر چه باشد چشم‌انداز او، آینده‌ای رنج‌آور و نامطمئن است و باورنکردنی.

مرد حق‌گو در پاسخ او می‌گوید: این سخن را درست گفتی که کسی بی‌بهبانه، دست به کین و بدی نمی‌زند. آری، تو پدر فریدون و گاو پرمايه که دایه‌سان، فریدون را می‌پروراند، خواهی کشت و آن زمانی که فریدون چون درختی تناور و دلاوری بلندآختر شود، او به واسطه‌ی انتقام آن دو، بر سرت گرزهی گاو پیکرش را خواهد کوبید و تو را در بند خواهد کرد:

برآید به دست تو هوش پدرش

از آن درد گردد پر از کینه سرش

یکی گاو برمايه خواهد بدن

جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن هم به دست تو بر

بدین کین کشد گرزهی گاوسر

ضحاک با شنیدن سخنان صریح و کشنده‌ی مرد دلاور، بی‌هوش برزمین می‌افتد و مردگرانمایه از بیم گزند ذات مبارک ملوکانه راه فرار را در پیش می‌گیرد و از دیده‌ها پنهان می‌شود:

چو بشنید ضحاک بگشاد گوش

ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند

بستاید روی از نهیب گزند

موبد بیداردل، ضحاک را هشدار داده بود ولی ماردوش، هم‌چنان به زور و نیروی خود می‌بالید و به جای آن که در رفتار انسانی خویش تجدیدنظر نماید، برآن است که دستگاه گسترده‌اش با تمام قدرت، فریدون را به چنگ آورد و سرنوشت دگرگون ناپذیرش را دگرگون سازد، اما تقدیر نه چنان بود که او می‌خواست:

چو آمد دل نامور باز جای

به تخت کیان اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان

همی بازجست آشکار و نهان

اژدهادوش دستور داد که تمام ایران را جستجو کنند تا شاید اثری از فریدون نامی بیابند، او آرامش خود را از دست داده بود و پریشان و درمانده حال، به دنبال کسی می‌گشت که آن موبد بیدار دل، او را شایسته‌ی حکومتش معرفی کرده بود. روز به روز ناراحتی فکری و روحیش بیشتر می‌شد و این بهانه‌ی توجیه‌پذیری برای دو چندان نمودن ظلم و ستم، برگردیده‌ی مردم زحمتکش بود و برای کم‌نمودن ترس و نگرانی خود و برای مقابله با حمله‌ی فریدون در آینده، از جادوگران و خدمتکارانش لشکری بزرگ فراهم نمود تا شاید بتواند به این شیوه‌ی نگهبانی، آرامشی نسبی پیدا کند.

و اما فریدون، سمبل رهایی ایران و خشم انقلابی تاریخ، در گوشه‌ای از فرمانروایی اژدهافش در ایالت تبرستان، از مادر زاده می‌شود و مانند خورشید تابناک، جهان را درخشان و نورانی می‌سازد.

فریدون، مرهم دردهای کهنه و التیام‌دهنده‌ی خسته و واقعیت‌دهنده به
آرزوهای خاموش گشته‌ی مردم پدیدار می‌شود و تا بتواند افق کشور را با نور
رهایی و آزادی خویش روشنایی بخشد و فریدون زنده می‌ماند، چون ایرانی
زنده است:

خجسته فریدون ز مادر بزاد

جهان را یکی دیگر آمد نهاد

ببالید برسان سرو سهری

همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود

به کردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران به بایستگی

روان را چو دانش به شایستگی

در آن هنگام گاوای برمایه نام و طاووس کردار و پرنقش نگار و پرمایه و
برکت‌خیز که شیرش، خون انقلاب و آزادی و استقلال است؛ پایه عرصه‌ی
هستی می‌نهد و هستی را زیبایی دیگری می‌بخشد و همگی از چنان گاوای،
شگفت زده و انگشت به دهن می‌شوند:

که کس در جهان گاو چنان ندید

نه از پیر سرگردانان شنید

ضحاک، از آینده‌ی خود هراسان و بیمناک و به دام وحشت و هراس
پای‌گیر است و به هر کس بدگمان شود با شدت هرچه تمام‌تر، او را از میان
برمی‌دارد. و برای آن که به کشنده‌ی خویش دست یابد، مأموران امنیتی
فراوانی را به اطراف و چهارگوشه‌ی ایران برای دستیابی به فریدون رزمجوی

روانه می‌کند تا از مکان اختفای او آگاه شود ولی پس از مدتی از مکان پنهان شدن آبتین، پدر فریدون و فرانک، مادر وی باخبر می‌شوند.

آبتین از بیم شاه بیدادگر، شب و روز، هراسان و گریزان است و از زمره‌ی آزادگان و آزاداندیشان فراری به‌شمار می‌آید و عرصه‌ی هستی را برای پایداری زندگی خود در جهت حفظ و نگهداری فریدون تنگ می‌بیند و هر لحظه مرگ را برووجود خویش احساس می‌کند:

فریدون که بودش پدر آبتین

شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر

برآویخت ناگاه بر کام شیر

اما سرانجام، مأموران اژدهاپیکر بر محل پنهان گشتن پدر فریدون دست می‌یابند و او را دستگیر نموده و کشان کشان به کشتگاه ضحاک می‌برند و از مغز وی برای ماران دوش‌های ضحاک، خورش می‌سازند و به زندگی جوان پاک‌دلی چون آبتین پایان می‌دهند و باین عمل، برگ سیاه دیگری بردفتر پر از ستم و جنایت ضحاک افزوده می‌شود:

از آن روزبـانان ناپاک مرد

تنی چند روزی بدو باز خورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز

برو بر سر آورد ضحاک روز

فرانک، زنی بی پناه و بی کس، با فرزندى خردسال، از وحشت کشته شدن فرزندش، آواره‌ی کوه و بیابان می‌شود و از بیم روزبانان مردم گریز و مرگ فرزندش، مویان و گریان شهر را رها می‌کند و به سوی مرغزاری که گاو برمایه

در آن قرار داشت و شهره‌ی گیتی شده، روان می‌گردد تا کودکش در روستایی پاک و بی‌آلایش و هم‌آغوش طبیعت، به دور از شهر مسخ گشته و آفت‌زده، رشد کند و چون نهالی بارور گردد تا درخت کهنسال اهریمن و اهریمن‌نگری را از جای برکند و در آن مکان، روح پاک اهورایی را جانشین سازد:

خردمند مام فریدون چو دید

که برجفت او برچنان بررسید

روان گشت دل خسته از روزگار

همی رفت مویان بدان مرغزار

کجا نامور گاو برمایه بود

که بایسته برتنش پیرایه بود

فرانک، فرزند خود را به مرد صاحب‌گاوی می‌سپارد و گریان و اندوهگین بدو می‌گوید: این کودک شیرخوار را به تو می‌سپارم و امید دارم که همانند پدری دلسوز او را پذیراباشی و از شیر «برمایه» بهره‌مندش سازی.

این اصلی فراگیراست که هر رژیم خونخوار و مستبد و ازدها صفتی، وقتی به مبارزان و رهایی‌بخشان فشار وارد سازد، آن‌ها برای پرورش نیروی جسمی و فکری خویش و برای رهایی مردم از زیر یوغ اختناق و فشار رژیم، به کوه‌ها و مکان‌های دوردست، پناه می‌برند تا از طبیعت سترگ و قلّه‌های سربرافراشته، درس استقامت و پایداری و آزادگی بیاموزند و با آسایش فکری بیشتری و به دور از سرکوب نیزه‌کشان، بتوانند به مبارزه‌ی بنیان‌افکن خویش سروسامانی بخشند که درآینده بتوانند با اطمینان کامل‌تری به مبارزه‌ی خستگی‌ناپذیرشان ادامه دهند. پناه‌بردن فرانک با فرزندش را می‌توان مظهری از این گونه مبارزه‌ی رهایی‌بخش دانست، زیرا از بیداد روزگار،

دل خسته بود و گریزان و گریان.

نگهبان مرغزار، پدروار، پذیرای فریدون می‌شود و او را مدت سه سال، دایه‌وار، از شیر پرمایه‌ی گاو برمایه می‌پروراند تا این‌که کم‌کم خبر گاو پرمایه‌ی پرنقش و نگار و فریدون پرور، در میان مردم پخش می‌شود و جاسوسان ضحاک، رد پای فریدون را در کشتزار روستایی باز می‌یابند و سیل روزبانان ضحاک‌ی برای نابود کردن فریدون و مادرش و گاو برمایه و آنچه که هستی دارد به سوی روستا سرازیر می‌شود. ولی پیش از آن‌که جلادان اژدهادوش بر پناهگاه آنان دست یابند، فره‌ی ایزدی، فرانک را از کشتن پیش از مرگ می‌آگاهاند و هراسان و اندیشمند بدان‌جا می‌رود و به نگهبان مرغزار می‌گوید: ایزد اندیشه‌ای در دلم پدید آورده، امانتم را پس دهید، زیرا فرزندم یکی است و آفت اژدهای سه سر هم به روستاهای دور افتاده رسیده است. او برای سرگشتگی نیروهای ضحاک‌ی، می‌گوید: می‌خواهم از سرزمین جادوستان به کشور هندوستان بروم تا فرزندم از ستم گروه ضحاک‌ی در امان باشد و به دور از آفت‌های روزگار به رشد و شکوفایی برسد.

پسر را در آغوش می‌گیرد و به سوی البرز کوه که مرد پارسایی در غاری از آن به دور از دغدغه‌های روزگار و ستم‌های ضحاک‌ی، گوشه‌ی عزلت گزیده، رهسپار می‌شود و فرزند خود را بدو می‌سپارد تا پنهان از چشم مزدوران اژدهافش پرورانده شود؛ به مرد پاک دین می‌گوید: ای مرد پاک و دیندار، من از سرزمین ماتمزده و سوگوار ایران آمده‌ام و از بیم کشته شدن فرزندم، او را به تو می‌سپارم که همانند پدری مهربان، تربیتش را عهده‌دار شوی تا از سوی جلادان ضحاک‌ی به او آسیبی نرسد، زیرا روزی این کودک خردسال، رهبری هفت کشور جهان را در دست می‌گیرد و اوست که ضحاک را از میان خواهد

برد و به همین دلیل است که ازدهافشان در پی اویند.
مرد پارسا می‌گوید: در پناه یزدان پاک خواهد بود و هرگز به او اندوه و غمی
نخواهد رسید.

و این مرد پارسای یگانه‌پرست، آسوده از فشار نگرانی، فارغ از شکنجه‌ی
روانی، بی‌خبر از سوزش جاه‌طلبی سردمداران و آزاد از رنج حسد و پشیمانی،
روزهای پرارزش عمر بزرگ خود را در غاری تاریک، ولی با دل و فکری
روشن و به آینده‌ای امیدوار، درکنار رهبری کوچک، ولی به گستردگی کوه‌های
سترگ و پابرجای البرز، به تربیت و آموزش فریدون با فز و شکوه می‌پردازد که
از بادهای ناموافق روزگار، او را گزند نمی‌رسد:

بیاورد فرزند را چون نوند

چو مرغان برآن تیغ کوه بلند

یکی مرد دینی برآن کوه بود

که از کار گیتی بی‌اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک‌دین

منم سوگواری ز ایران زمین

بدان کاین گرانبمایه فرزندم من

همی بود خواهد سرانجام

ببزد سر و تاج ضحاک را

سپارد کمر بند او خاک را

ترا بود باید نگهبان او

پدروار لرزنده برجای او

پذیرفت فرزند او نیک‌مرد

نیاورد هرگز بدو باد سرد

از سویی دیگر، روزبانان ضحاک پیشه، به همراه اژدهادوش خویش، زمانی به کشتزار روستایی می‌رسند که مرغ از قفس پریده و فریدون، ناپدید گشته است و این صحنه بر آتش خشم و غضب بیوراسپ می‌افزاید و فرمان می‌دهد که کشاورز و گاو برمایه و همه‌ی زندگان روستایی را بکشند و خانه‌اش را که جایگاه فریدون بوده، به آتش بکشند تا اثری از خانه‌ی رهبر کوچک ایران زمین باقی نماند و یاد و خاطره‌اش در ذهن‌ها خاموش شود:

خبر شد به ضحاک بُد روزگار

از آن بیشه و گاو و آن مرغزار

بیامد پر از کینه چون پیل مست

مرآن گاو برمایه را کرد پست

همه هرچه دید اندرو چارپای

بیفکند و زیشان بپرداخت جای

سبک سوی خان فریدون شتافت

فراوان پژوهِید و کس را نیافت

به ایوان او آتش اندر فکند

ز پای اند آورد کاخ بلند

ضحاک مانند غرق شده‌ای، برای رهایی خود از موج‌های پرماز و شکن روزگار، نابسامان و اندوهناک، به هر وسیله و خس و خاشاکی دست می‌آویزد تا از خطر مرگ و پادافره جاودانی ایزد، نجات یابد، زیرا خون آبتین، کشاورز، گاوبرمایه و هزاران انسان دیگر، دریای توفنده‌ای گردیده که هر لحظه خونشان در رگ‌های اجتماع به حرکت درمی‌آید و او را در کام خود فرو خواهد برد. چون ضحاک خواب هزارساله‌ی خویش را که چیزی جز کشتار بی‌شمار او در نابودی

۵۴ □ جوانان در بیدارگاه ضحاک

انسان‌ها نبوده، پرتاب کرده و عمر هزارساله‌ی او به پایان نزدیک شده است و گاه آن است که با رفتن او، آرامش و آزادی به جهان بازگردد.

روزگار فریدون

اینک، پس از سپری شدن شانزده سال بر فریدون، سیل رهایی ملت، از
البرز کوه به دشت سرازیر می‌شود و از مادر مهربان و ستم‌دیده‌اش، اصل و
نسب و نژادنامه و نام پدر خویش را جويا می‌شود:

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت

ز البرز کوه اندر آمد به دشت

بر مادر آمد پژوهد و گفت

که بگشای بر من نهان از نهفت

بگویی مرا تا که بودم پدر

کیم من؟ به تخم از کدامین گهر؟

چه گویم، کیم، بر سر انجمن؟

یکی دانشی داستانی بزن

مادر، به او می‌گوید: که تو پسر آبتین و از نژاد کیانیان می‌باشی و پدر دلاور

تو پیش از این، به سبب مبارزه با ضحاک ازدهادوش کشته شد، زیرا ضحاک

به علت ستمگری‌ها و جنایات بی‌شماری که انجام داده است، بر شانه‌هایش دو مار سیاه رویید و برای آرام کردنشان، جوانان زیادی را فدای آن‌ها نمود و اکنون بر کشور ایران فرمانروایی می‌کند. ستاره شمران به علت خوابی که ضحاک دیده است به او گفته‌اند که فریدون، پسر آبتین، روزگار تو را به سر خواهد آورد و او برای آن‌که، سرنوشت دگرگون‌ناپذیر خود را تغییر دهد، مرد کشاورز و گاو برمایه تو را از دم تیغ گذرانید و جای پنهان گشتن تو را با خاک یکسان کرد:

چنان بُد که ضحاک جادوپرست

ز ایران به جای تو یازید دست

از او من نهانت همی داشتم

چه مایه به بد روز بگذاشتم

پدرت آن گرانمایه مرد جوان

فدا کرد پیش تو روشن روان

سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای

که کس را نه زان بیشه اندیشه‌ای

یکی گاو دیدم چو باغ بهار

سرپای او پر ز رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده به کش

نشسته به پیش اندرون شاه فش

بدو دادمت روزگاری دراز

همی پروریدت به بر، بر به ناز

ز پستان آن گاو طاووس‌رنگ

برافراختی چون دلاور پلنگ

سرانجام از آن گاو و آن مرغزار
یکایک خبر شد بر شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را
چنان بی زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا به خورشید خاک
برآورد و کرد آن بلندی مفاک
فریدون پس از آگهی از مرگ پدر و دایگی گاو برمایه و دشواری‌های روزگار
و شنیدن خبرهای جانکاه و تلخ دیگری، جوششی از غیرت و قهر ایرانی در
وجودش پدید آمد و درونش از درد و کین، آکنده شد و با حالت قهر انقلابی
می‌گوید: ای مادر، شیر در آزمودن و کارزار است که دلیر و آزموده می‌شود و
اکنون به فرمان دادار پاک و یگانه، ایوان ضحاک ماردوش و ستمگر را با خاک
یکسان خواهم نمود:
فریدون برآشفست و بگشاد گوش
زگفتار مادر برآمد به جوش
دلش گشت پردرد و سر پرزکین
به ابرو زخشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر
نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک
برآرم ز ایوان ضحاک خاک

فرانک که زنی آگاه و جگرآور بود و تلخی‌ها و دربدری‌های فراوانی از ستم ضحاک کشیده بود، نمی‌خواست که جوان نورسیده‌اش، بدون آمادگی و ساز و برگ و همراهانی به مبارزه دست یازد. و می‌دانست که در موقعیت کنونی، جنگیدن با ضحاک، کاری بیهوده و ناپخته است و باید شرایط عینی و ذهنی جامعه برای پذیرش مبارزه‌ی رهایی‌بخش او با اژدهافش آماده شود و آن‌گاه به این کار مبادرت ورزد، پس، در این کنکاش فکری، فرانک درد کشیده به جگرگوشه‌اش می‌گوید: پسر من اندیشه‌ی نادرستی است، زیرا تو هنوز جوان بی‌تجربه و خامی هستی و در برابر نیروهای ضحاک پایداری نخواهی کرد و هر کسی که باد غرور و نخوت جوانی در سرش جای گیرد، جز خویشتن را نمی‌بیند و خود را به باد فنا و نابودی می‌سپارد؛ پس اندرز مادر را گوش کن و به کار ببند و در انتظار زمان مناسبی باش تا بتوانی کاری را از پیش ببری و به پیروزی نهایی برسی، زیرا کین جویی هم روش و آیین ویژه‌ای دارد:

بدوگفت مادر که این رای نیست

ترا با جهان سربه‌سر پای نیست

جهاندار ضحاک با تاج و گاه

میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهد ز هر کشوری صدهزار

کمر بسته او را کند کارزار

جز اینست آیین پیوند و کین

جهان را به چشم جوانی مبین

که هر کاو نبید جوانی چشید

به گیتی جز از خویشتن را ندید

بدان مست اندر دهد سر به باد

ترا روز جز شاد و خرم مباد

ترا ای پسرپند من یاد باد

بجز گفت مادر دگر باد باد

ضحاک با همه‌ی حشمت و جاه و قدرت بی شمارش از فریدون نادیده‌ی بی‌ساز و برگ، بیمناک و ترسان است و همه‌ی را با بدگمانی می‌نگرد و از سایه‌ی خویشتن، هم رمنده و گریزان است و این رنج جانکاه بزرگی می‌باشد که به آن گرفتار آمده است. ضحاک همه‌ی راه‌های امیدواری را بر خود بسته می‌بیند و درصدد آن برمی‌آید که از مردم، سند تأیید عدالت گستری و تصدیق حسن سابقه بگیرد تا به وسیله‌ی این سند، آوازه‌ی عدالت‌خواهی او به گوش همگان برسد! ولی بی‌خبر از همه‌ی جا، کوس رسوایی و ستمش در هر کوی و برزنی طنین‌انداز شده و زمان آن فرار رسیده است که چهره‌ی حقیقی و ددمنش او بر پیر و جوان، آشکار شود.

ضحاک، برای تقویت قدرت و شهرت فرمانروایی و جلب افکار عمومی، بدین قصد، اطرافیان و بزرگان کشور را گرد می‌آورد و از آنان می‌خواهد که طوماری ترتیب دهند و در آن نامه‌ی دروغین، او را شهریاری نیکوکار و راست‌کردار و دادگستری جهانی، قلمداد کنند که در طی روزگار فرمانروایی خود، جز خدمت به خلق و نیکویی به آنان عملی انجام نداده است، تا به این وسیله، خطر زوال و نیستی از او بر طرف شود. و از دیگر سوی، جلادان درباری که دستشان تا مرفق به خون جوانان ایرانی و تازی آغشته بود، برای ادامه‌ی زندگی ننگین و ناپایدار خویش و از بیم اژدهافش، طومار دروغین و غیر حقیقی را گواهی می‌کنند که چرخ گردون از روز آفرینش تا کنون، چنین

شهریار دادگری ندیده است و نخواهد دید! ولی لطف قضیه در این است که از این تدبیر غیرواقعی، نتیجه‌ی عکس می‌گیرد و از همان مجلس، آتش قیام و جنبش‌رهایی‌بخش افروخته می‌شود:

چنان بد که یک روز بر تخت عاج

نهاده به سر بر، ز پیروزه تاج

ز هر کشوری مهتران را بخواست

که در پادشاهی کند پشت راست

از آن پس چنین گفت با موبدان

که ای پره‌نر با گهر بخردان

مرا در نهانی یک دشمنست

که بر بخردان این سخن روشن است

بباید بدین بود هم‌داستان

که من ناشکیم بدین داستان

یک محضر اکنون بباید نوشت

که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

نگوید سخن جز همه راستی

نخواهد به داد اندرون کاستی

ز بیم سپهبد همه راستان

بر آن کار گشتند هم‌داستان

بر آن محضر از دهان ناگزیر

گواهی نوشتند برنا و پیر

هم آنکه یکایک ز درگاه شاه

برآمد خروشیدن دادخواه

در میان جشن و سرور دربار ضحاک، جرقه‌ای در شهر ایجاد می‌شود و اعتراضی به گوش می‌رسد و ستم‌دیده‌ای که از بیدادگری اژدهادوش، کاسه‌ی صبرش لبریز شده است، فریادخواه و دادجوی، خروش و زاری بسیار در شهر آغاز می‌نهد:

ستم دیده را پیش او خواندند

بر نامدارانش بنشانند

ستم‌دیده را به بارگاه اژدهافش فرا می‌خوانند و برای آرام کردن این رعیت بینوا، او را نزد اعیان و زمامداران کشور می‌نشانند و ضحاک با اخم و تندی می‌گوید: بینم از که ستم دیده‌ای؟ و چرا فریاد برآورده‌ای؟

بدو گفت مهتر به روی دژم

که برگوی تا از که دیدی ستم

مرد ستم‌دیده می‌گوید: من «کاوه» نام دارم، آهنگری پیرم، که هفده پسر را اهریمنی، ضحاک نام، نابود کرده است و اینک مزدوران تو به سراغ هجدهمین پسر آمده‌اند، جوانیم برباد رفته و فرزند هم نمانده است و تو دیگر از جان من ناتوان چه می‌خواهی؟ آخر ستمگری و بی‌عدالتی نیز حد و اندازه‌ای دارد؟

آهنگر، با خشم برسرخود می‌زند و می‌گوید: هفت کشور تراست و رنج و زحمت از آن ما، من دست از جان شسته‌ام و زندگیم برباد رفته و پایم بر لب‌گور است، با چه آیین و دستوری نوبت به هجدهمین پسر من رسیده است؟ و آیا دستور انتخاب جوانان عادلانه است؟

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوه‌ی دادخواه
ستم‌گر نـداری تو بر من روا
به فرزند من دست بردن چرا
مرا بود هژده پسر در جهان
ازیشان یکی مانده است این زمان
جوانی نماندست و فرزند نیست
به گیتی چو فرزند پیوند نیست
مرا روزگار این چنین گوژ کرد
دل بی‌امید و سـری پر ز درد
یکی بی‌زیان مرد آهن‌گرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر ازدها پیکری
بباید بدین داسـتان داوری
که گر هفت کشور به شاهی تراست
چرا رنج و سختی همه بهرماست
شماریت با من بـباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که مـارانت را مغز فرزند من
همی داد بـاید ز هر انجمن

ترسی که از دیدار پرمهابت کاوه‌ی آهنگر بر وجود ضحاک نشسته است، همان ترسی است که از دیدار ستم‌دیده‌ی از جان گذشته‌ای در دل ستم‌گار و گناهکاری راه می‌یابد و در آن رخنه می‌کند و برآن شکست وارد می‌سازد.

کاوه‌ی دست از جان شسته، هر چه در دل داشت، بیان نمود و از خشم و کيفر ضحاک، ترسی به دل راه نداد. ضحاک نیرومند، از پرخاش و گستاخی آهنگر خروشیده، سخت شگفت‌زده می‌شود و از هیبت و دادخواهی کاوه به وحشت می‌افتد و دستور می‌دهد که آخرین پسرکاوه را با دلجویی تمام به او بازدهند به شرط آن‌که «منشور دادگسترانه‌ی» او را امضا کند. کاوه چون این گواهی‌نامه را بخواند، به درباریان و پیرامونیان ضحاک، بانگ می‌زند که ای نامردمان بنده‌صفت، و ای ستایشگران فرومایه، شما از دادار پاک نمی‌ترسید که چنین دروغ‌ها و خلاف‌هایی را تأیید می‌کنید؟! من چنین منشور شرم‌آور و ننگ‌باری را پاره می‌کنم و آن را گواهی نمی‌نمایم و در زیری پای می‌افکنم و از ضحاک ستم‌پیشه، ترسی به دل راه نمی‌دهم:

سپهبد به گفتار او بنگرید

شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید

بدو باز دادند فرزند او

به خوبی بجستند پیوند او

بفرمود پس کاوه را پادشا

که باشد برآن محضر اندر گوا

چو برخواند کاوه همه محضرش

سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پای مردان دیو

بریده دل از ترس گیهان خدیو...

نباشم بدین محضر اندر گوا

نه هرگز براندیشم از پادشا

خروشید و برجست لرزان ز جای

بدزید و بسپرد محضر به پای

کاوه با شکوه و هیبت خودش، ضحاک و همپایگانش را به محاکمه فرا می‌خواند و همگی در پیشگاه هیبت و شجاعت بی‌همانندش، همچون پیکرهای بی‌جانی می‌گردند که توانایی حرکت و عکس‌العملی ندارند. موج وحشت و ترس بر وجود اهریمن و دستیارانش چیره می‌شود. کاوه‌ی خروشان، با فرزندش، «قارن»، به سلامت از بازگاه اهریمن بیرون می‌روند.

کاوه، تجلی روح مقاوم و قهرآمیز و بی‌پروا و بی‌قراری است که ستم و ستمگر را به هیچ می‌انگارد و چون کوهی استوار و پابرجا، مصلحت‌طلبی را در مرداب ضحاک‌ی دفن می‌کند و شرف و حقوق انسانی و حق‌پرستی را با نوای بلند خویشتن و با شجاعتی قهرآمیز به گوش جهانیان می‌رساند و با حرکت خشمگینانه‌ی خود، خشم مردم را بر اژدهافش بیدار می‌سازد و ذهن‌های آشفته و خواب‌آلود مردم را نسبت به مغزخوری‌های ضحاک، آگاه می‌کند و در دریای آرام مردم، موج‌های سهمگینی برای طغیان قهرآمیز آینده پدید می‌آورد.

جان‌نثاران اهریمن، به جای آن‌که از کاوه، درس انقلاب، آزادی و مردانگی بیاموزند، بر ضحاک گرد می‌آیند و می‌گویند که: ای نامور شهریار زمین، این مرد بی‌ارزش و گستاخ، پا را از گستاخی فراتر نهاد و در پیشگاه شهریار بزرگ، منشور عدالت‌گستری را پاره نمود. ما، در طول خدمتگزاری خود، شاهد چنین توهینی نبوده‌ایم و گویی هوای فریدون و فریدون خواهی در اندیشه دارد؟

این دریافت، نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که آوازه‌ی فریدون و انقلاب رهایی‌بخش او در تمامی گسترده‌ی فرمانروایی بیوراسپ اثر بخشیده و هر ندای آزادی‌خواهی و آزادمنشی را به فریدون نسبت می‌دهند، زیرا نماد راستین اعتراض توده‌های ستم‌دیده در روزگار ضحاک، در فریدون تبلور یافته است.

ضحاک به سخنان درباریان، اهمیتی نمی‌دهد و می‌گوید: وقتی کاهه از درگاه کاخ وارد شد و گوشم آواز پرطنین او را شنید، کوهی از آهن میان من و او پدید آمد و از هر نوع واکنش قهرآمیزی نسبت به مرد آهنگر، ناتوان شدم و شکست شگفت‌انگیزی در دلم ایجاد گشت.

مِهان شاه را خواندند آفرین

که‌ای نامور شهریار زمین

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد

نیارد گذشتن به روز نبرد

چرا پیش تو کاهه‌ی خام‌گوی

بسان همالان کند سرخ‌روی

همی محضر ما و پیمان تو

بدرزد، بپیچد ز فرمان تو

سرودل پراز کینه کرد و برفت

تو گویی که عهد فریدون گرفت

ندیدیم ما کار زین زشت‌تر

بماندیم خیره بدین کار در

کی نامور پاسخ آورد زود

که از من شگفتی نباید شنود

که چون کاوه آمد ز درگاه پدید
 دو گـوش من آواز او را شنید
 میان من و او زایـوان درست
 تو گفـتی یکی کوه آهن برست
 همیدون چـواو زد به سربردو دست
 شگـفتی مرا در دل آمد شکست
 ندانم چه شاید بدین زین سپس

که راز سپهری ندانست کس
 کاوه، با زبانی حق گو و مردم پسند، زبان ناحق و مردم گریز را گنگ و کند
 می کند و مهر سکوت را بر لب او نقش می زند و آن گاه پیش بند چرمین خود را
 به صورت درفشی بر سر نیزه می کند و مردم را به نافرمانی و جنبش علیه
 ضحاک فرامی خواند.

صاعقه ی کاوه، چنان درخششی در دنیای تاریک ضحاک پدید آورد که
 همه ی سایه های شوم و تباهی و خرمن های جهل و نادانی و ستمگری
 اهریمن را به آتش می کشد و نگرانی و بیم و ترس مردم را از اژدهای پیکر از
 صفحه ی گیتی می زداید. مردم امیدوار بر گرد او جمع می شوند و گروه دادخواه
 و آزادجویی را تشکیل می دهند و هر کدام کلاهی از چرم آهنگران بر سر
 می نهند تا همبستگی خود را به هدف و درفش کاوه که پس از آن به وسیله ی
 فریدون، «درفش کاویانی» نامیده شد، نشان دهند:

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
 برو انجمن گشت بازارگاه
 همی بر خروشید و فریاد خواند
 جهان را سراسر سوی داد خواند

از آن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هـنگام زخم داری
همان کاوه آن برسر نیزه کرد

همان گه زبازار برخاست گرد
در این جا، کاوه مردم را به سوی قرارگاه فریدون فرا می خواند و اینک موج
مردم در حرکت است و جنبش خود را برای کندن و از میان برداشتن سمبل
اهریمن و جایگزین نمودن عدالت و راستی آغاز کرده اند و این گونه آواز
سرمی دهند:

بپوید، کین مهتر آهرمنست
جهان آفرین را به دل دشمنست
چرم آهنگری کاوه که در اثر جرقه های آتش سوزان کوره، سوراخ های
فراوانی برداشته بود، نشانگر دل های خسته و آزرده ی مردمی است که سالیان
درازی از آتش پرلھیب و سوزان اهریمن، رنج ها و آزرده گی های بی شماری را
تحمل کرده اند و اکنون سیل خروشان مردم، آرامش دل ها و رهایی خویش را
در پشت روزنه های بی بها چرم آهنگران، می بینند و سعادت و خوشبختی خود
را در پشتیبانی از نخستین قهرمان مقاومت ملی مشاهده می نمایند.

نخستین جنبش رهایی بخشی ملی

چگونه یک نهضت ملی رشد می‌کند و به بالندگی و شکوفایی می‌رسد؟ می‌توان گفت، آن زمانی که رژیم فرمانروای کشور از عدل و داد و برابری کناره بگیرد و پایه‌های آن بر نابرابری و بیداد و آزار مردم بناگردیده باشد، ساختار آن رژیم از درون سست و لرزان خواهد شد و به سوی ویرانی و تباهی پیش خواهد رفت. در این گیرودار، مردم از بیداد و ناعدالتی به ستوه می‌آیند و دیگر میزان فشار و ستم و پایمال گشتن حقوق نخستین ملت خویش به هر شکل و رویه‌ای باشد، برای مردم ستم‌دیده، یعنی آن‌هایی که جز زندگی ساده و بی‌آلایش، آرزویی ندارند، قابل تحمل نیست. پس از آن، دادخواهان و ستم‌ستیزان، گرد هم می‌آیند و به نیروی همگانی، جنبش رهایی بخشی را تشکیل می‌دهند و چون سیل توفنده‌ای، حکمفرمایان ستم‌پیشه را چون خس و خاشاک ناتوان و بی‌ارزشی کنار می‌زنند و پهنه‌ی هستی خود را، پاکی و صفا می‌بخشند و آیین نوی براساس هدف‌ها و بینش رهایی بخشی خود برقرار می‌سازند.

و اما کاوه‌ی نجاتگر، کشتی درهم شکسته‌ی ایران را به جنبش درآورد و زنجیر پوسیده‌ی اهریمن که بردست و پای مردم بی‌گناه تازیان و ایران بسته شده بود، درهم شکست و آنان را از بردگی سال‌های تیرگی و ستم‌کاری، رهایی بخشید و اکنون کاوه، فریدونی و به فریدون فکر می‌کند و جمعیت را چون سیل خروشانی به سوی پناهگاه فریدون، رهبر آزادی‌بخش هفت کشور، به حرکت در می‌آورد و رهبری فریدون را پذیرا می‌شوند:

بیامد به درگاه سالار نو

بدیدندش از دور و برخاست غو

چو آن پوست برنیزه بردیدی

به نیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست آن را به دیبای روم

ز گوهر بر او پیکر و ز زبوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه

یکی فال فرخ پی افکندشاه

فرو هشت از او سرخ و زرد و بنفش

همی خواندش کاویانی درفش

فریدون در انتظار آمادگی آشکار مردم برای پذیرش نهضت آزادی‌بخش خویش است و هنگامی که کاوه و مردم به پاخاسته، رهبری او را می‌پذیرند بسان دو دریایی که از روز نخستین با هم آشنا باشند، به هم می‌پیوندند و دریای عظیمی از خشم و قهر ستم ستیزی نسبت به ضحاک و کارگزارانش ایجاد می‌کنند تا جهان را از ظلم و تجاوزگری او پاک کنند. فریدون برای آن‌که، حرکت و جنبش آنان را مهر تأیید زند، پرچم ستم‌دیدگان را به انواع زیورها

نخستین جنبش رهایی‌بخش ملی □ ۷۱

می‌آراید و آن را «درفش کاویانی» نام می‌نهد که اندر شب تیره چون خورشید درخشان، پرتوافکن بود.

کاوه، لشکریان سرکش و عصیانزده‌ی خود را به فرمانبرداری از فریدون - رهبر جنبش ملی - فرامی‌خواند و فریدون برای تأیید سخنان کاوه و برای اثبات یگانگی در رهبری این گروه ستم‌کشیده، سپهسالاری سپاه آزادی‌خواه را به کاوه واگذار می‌کند. در چنین موقعیتی است که فریدون، درخشش آزادی و سقوط ضحاک را در پرتوافکنی درفش کاویان می‌بیند و با عزمی راسخ و گام‌هایی استوار، از قرارگاه، به سوی یگانه دلسوز خویشان در دوران زندگی می‌رود و به مادر جگرخسته‌اش می‌گوید: هنگام کارزار و جان برسرآزادی نهادن، فرا رسیده است و پیروزی ما به نیایش تو نیازمند است.

زنان شیردل و جگرآور تاریخ، کم نبوده‌اند که فرزندان خود را به واسطه‌ی آزادی و آزادی با دست خویش به سوی کارزار فرستاده‌اند. فرانک با وجود عاطفه‌های فراوان مادری، از آن شیردلانی است که فرزند خود را با نیایش و ثنا به سوی هدف مقدس و نهایی‌اش رهسپار می‌سازد و در این لحظه است که از دیدگان، سرشک شوق می‌بارد و رخسارگان را با اشک‌های مادری می‌پوشاند و فرزند دلاور و مبارز خود را به جهاندار بزرگ می‌سپارد که «گیهان خدیوا» وی را در نبرد با جادوان و نابخردان پیروزگردان و جانش را از نهیب بدان حفظ کن!

فریدون چو گیتی بر آن گونه دید

جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر برمیان

به سر بر نهاده کلاه کیان

که من رفتنی‌ام سوی کارزار
 ترا جز نیایش مباد ایچ‌کار
 ز گیتی جهان‌آفرین را پرست
 بدو زن به هر نیک و بد، پاک دست
 فروریخت آب از مژه مادرش
 همی آفرین خواند برداورش
 به یزدان همی گفت: زنه‌ار من
 سپردم ترا ای جهاندار من
 بگردان ز جاننش نهیب بدان

بپرد از گیتی ز نابخردان
 فریدون، ساز رفتن می‌گیرد و حرکت خود را به سوی هدف دادگسترش از
 هر کسی پنهان می‌دارد و پیش از حرکت، برادران خود، «کیانوش» و
 «پرمایه» را فرا می‌خواند و آنان را به آینده‌ای روشن و سرداری ایران نوید
 می‌دهد و با فرمانی به کارشان سر و سامان می‌بخشد و به آنان می‌گوید که
 برای کشتن ضحاک از دهافش، به گرز ویژه‌ای نیاز دارم و آهنگران را فراخوانید
 تا در آماده نمودن گرزهای گاو پیکری همت گمارند. پس از آن، آهنگران
 کارآزموده و ورزیده به سوی فریدون روی می‌نهند و به آنان می‌گویند: به گرز
 نیاز دارم که پیکر آن به این شکل باشد و سپس تصویر گرز موردنظر را بروی
 زمین می‌کشد و آن‌گاه، آهنگران از روی آن، دست به کار ساختن گرز گاوپیکر
 وی می‌شوند.

فریدون به جای استفاده از شمشیر و سلاح‌های بزنده‌ی دیگری، گرزهای
 گاوسری را سفارش می‌دهد که یادی از گاو برمایه‌ی پرنقش و نگار باشد که

نیرودهنده به جسم و خون او بود و این گرز بازتابی از کشش‌های درونی او نسبت به گاوی است که بی‌گناه و به گناه پرورش جسم فریدون، کشته شده است و زمان آن فرارسیده که با گرزهای گاوپیکر بر سر ضحاک کوبنده‌ی بر سر گاو برمایه، کوبیده شود با کج‌اندیشی او را در غرقاب تباهی نابوده کند و وجود پلشت او را در بند کشد.

پس از آن که آهنگران گرزهای گاوسار را آماده ساختند، آن را به پیشگاه فریدون، پیشکش می‌کنند و فریدون از کار آنان بسیار خشنود می‌شود و در برابر کار با ارزش و سترگشان، گوهرها و سیم و زرهای فراوانی به آن‌ها می‌بخشد و به آنان می‌گوید: اگر با هدایت یزدان و کمک این مردم ستم کشیده، ضحاک اژدهاگونه را به وسیله‌ی این گرز دشمن‌شکن نابود سازم، زمان آن فرا می‌رسد که به مملکت آزادگان، آسایش و عدالت برگردانده شود.

پسند آمدش کار پولادگر

ببخشیدشان جامه و سیم و زر

بسی کردشان نیز فرخ امید

بسی دادشان مهتری را نوید

که گر اژدها را کنم زیر خاک

بشویم شما را سرازگرد پاک

جهان را همه سوی داد آورم

چو از نام دادار یاد آورم

فریدون دادخواه، با سپاهی بزرگ در خرداد روز از ماه خورشیدی به سوی کاخ افسون ضحاک حرکت می‌کند تا آوردگاه پادشاه هزار ساله را درهم بکوبد. همگی گوش به فرمان او، چون برادران کهتری از دستورهایش فرمانبرداری

می‌کردند و با عزمی راسخ و سری پرزکینه و دلی پرز داد به ساحل ارون‌درو
روی نهادند:

همی رفت منزل به منزل چو باد

سری پر زکینه دلی پر زداد

به ارون‌درو د اندر آورد روی

چنان چون برد مرد دیهیم جوی

چون شبانگاه فرارسید و شب، پرده‌ی سیاه خود را بر بستر زمین گستراند و
همه‌ی را با دنیای ساکت و آرام خویش رها ساخت، در این هنگام بود که
سروش فرخنده و خوش یمنی به سراغ فریدون می‌آید تا رازهای نهفته و
خوبی و زشتی را برای سرکوبی ضحاک جادوگر که به آن‌ها نیازمند می‌شود،
بدو باز گوید. در نهانی، فن افسونگری و مبارزه را به او می‌آموزد تا از افسوس
و دم عیسایی فره‌اش، جادوی اژدهافش را باطل گرداند. فریدون در می‌یابد که
این سروش از ایزد است و از اهریمن نیست و بدین ترتیب، گوش جان بدو
می‌سپارد و سخنانش را پذیرا می‌شود.

فریدون بدانست کان ایزدی ست

نه از راه بی‌یکار و دست بدی ست

شد از شادمانی رخس ارغوان

که تن را جوان دید و دولت جوان

فریدون به میمنت و فرخندگی سروش آسمانی، فرمان می‌دهد که
خوالیگران، خورش‌هایی را آماده کنند و به دعا و جشن و پایکوبی مشغول
شوند. زمانی که از جشن و شادی آسوده می‌گردند، به علت راهپیمایی و
خستگی زیاد به بستر خواب می‌روند و فریدون هم در پناه تخته سنگی به

استراحت می‌پردازد.

کیانوش و پرمایه چون هر روز شاهد کامیابی‌ها و پیروزی‌های برادر کوچک خود هستند و می‌بینند که انبوهی از مردم بر او دل بسته‌اند، براو رشک می‌برند و در صدد هلاکش بر می‌آیند و شبانه سنگی از کوه فرو می‌غلطانند تا براو افتد و نابودش سازد، ولی فریدون از خروشیدن سنگ بیدار می‌شود و سنگ متحرک، با اشاره‌ی فزه‌ی ایزدی از حرکت باز می‌ایستد و فریدون از آسیب برادران در امان می‌ماند.

چو آن رفتن ایزدی کار او

بـدیدند و آن بـخت بـیدار او

برادرش هر دو براو خاستند

تـبه کـردنش را بیاراستند

بـه پایان کـه شاه خفته بـه‌ناز

شـده یک زـمان از شب دیرباز

یکـی سـنگ بـود از بـر بـرزکوه

بـرادرش هر دو نـهان از گـروه

دو بـدند بـرکوه و کـندند سـنگ

بـدان تا بـکوبد سـرش بی‌درنگ

وزان کـوه غـلتان فـرو گـاشتند

مـر آن خـفته را کـشته پـنداشتند

بـه فرمان یـزدان سـرخفته مـرد

خـروشیدن سـنگ بـیدار کـرد

بـه افسون هـمان سـنگ بـرجای خـویش

بـبست و نـجینید آن سـنگ بـیش



فریدون در برابر سوء قصدی که به جانش شده‌است، برادران خود را
تک‌گوش نمی‌کند و بلکه آنان را می‌بخشد و به دنبال آن دستور حرکت را به
سوی سرزمین جادو و ستم صادر می‌کند.

اکنون نه تنها نیروهای پرتوان مردمی برگرد او جمع آمده‌اند، بلکه
نیروهای ایزدی هم او را همراهی می‌کنند و از هرگونه پیشامدی، او را در
رسیدن به هدف نهایی‌اش یاری می‌رسانند. سپاه دشمن شکن فریدون در
ساحل اروندرود فرود می‌آید:

بـه ارونـدرود اندر آورد روی

چنان چون برد مرد دیهیم جوی

ضحاک، همه‌ی مرزها را به روی نیروهای آزاده و به‌پاخاسته‌ی ایران بسته
است و خود را در حصار از آب قرار داده که شاید چند روزی به پادشاهی
ننگین خویش بیفزاید. او به نگهبانان رود دستور داده است که هیچ فردی،
بدون پروانه‌ی ورود، از رود تیزروی ارونـد عبور نکند ولی رود پرخروش ارونـد،
بی‌خبر از آن است که نمی‌تواند بر خروش ملت ایران پیروز شود، زیرا آزادی و
آزادگی هر چند که در بند کشیده شود و خاموشی گزیند، اما همچون
شراره‌های آتشی که در زیر خاکستری به خاموشی و فراموشی، گراییده باشد،
روزی، زبانه خواهد کشید و حرکت توفان‌زای مردم، آن را به توفانی از آتش
بدل خواهد کرد و هستی ستمگران و مخالفان آزادی را به تلی از خاکستر
دگرگون خواهد ساخت و اکنون فریدون آزادی‌خواه آمده است که از رود
سرزمین خویش، آزادانه گذرکند؛ به همین سبب از رودبانان درخواست کشتی
و زورق می‌کند، ولی آنان می‌گویند که شاه جهان گفته است بدون پروانه‌ی
عبور، اجازه‌ی گذشتن پشه‌ای را ندهند. فریدون از سخن مردان تازی به خشم

می‌آید که این چنین گستاخانه خود را صاحب حق می‌دانند. دیگر دل رود، تاب و تحمل دریادلان ایرانی را ندارد و آنان از دریای ژرف، ترسی به دل راه نمی‌دهند و اسب «گلرنگ» فریدون بردریا می‌زند و دیگر اسبان به دنبال او به سلامت به خشکی می‌رسند و شتابان و خشمگین به بیت‌المقدس روی می‌نهند:

چو آمد به نزدیک ارون‌درو
فرستاد زی رودبـانان دُرود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر بدین روی آب
نیاورد کشتی نگهبان رود
نیامد به گفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان
جز این گفت با من سخن در نهان
که مگذار یک پشه را تا نخست
جوازی نیابی به مُهری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک
از آن ژرف دریا نیامدش باک
به تندی میان کیانی بیست
بر آن بارهی شیردل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را
به آب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر
همیدون به دریا نهادند سر

بَر آن بادپایان با آفرین

به آب اندرون غرقه کردند زین

به خشکی رسیدند سر کینه جوی

به بیت المقدس نهادند روی

و هنگامی که به نزدیکی کاخ سر به فلک کشیده‌ی ضحاک می‌رسند، فریدون، برای آن که عظمت کاخ و فراوانی نیروهای اژدها گونه، سپاهش را نترساند، درنگ را جایز نمی‌شمرد و دستور یورش را به سوی کاخ جادویی اژدهافش صادر می‌کند و خود، چون فرماندهای ارزنده و توانا در پیشاپیش سپاه به حرکت در می‌آید و هرگونه مقاومت ضد آزادی و آزادی خواهی را با گرزهی گاوسار خویش در هم می‌شکند و با هر ضربه‌اش، جرقه‌ای از نور امید و آزادی در دل مردم روشن می‌شود و گامی آن‌ها را به سوی رهایی و حقوق انسانی از دست رفته‌شان، نزدیک می‌سازد. گام‌های استوار و کوبنده‌ی فریدون، کاخ ستم را به تصرف در می‌آورد و سر جادو صفتان و دیوزادگان ضحاک را با گرزهی گاوسر خویش، پست می‌کند و در کاخ شاهی گام می‌گذارد:

نهاد از بر تخت ضحاک پای

به پیروزی و رای بگرفت جای

و اکنون، بخشش و گذشت‌های زمان دستیابی به قدرت رسیده است و مهربانی به مردمی که سالیان درازی، ظلم و ستم بر گرده‌ی آن‌ها حمل می‌شده و از گرده‌هایشان خون چکیده و در انتظار آزادی و آرامش بوده‌اند و به دنبال آن، فراخواندن دختران جمشید از شبستان شب‌گونه‌ی ضحاک:

بـرون آورید از شبستان اوی

بتان سیه موی خورشید روی

بفرمود شستن سرانشان نخست
روانشان پس از تیگرگی‌ها بشست
ره داور پاک بنمودشان
از آلودگی سر پالودشان
که پرورده‌ی بت‌پرستان بدند
سرآسیمه برسان مستان بدند
دختران جمشید از دوران ستم و جادویی ضحاک، حکایت‌ها دارند که
چگونه به آنان ظلم می‌رفت و گرفتار جادوگر اهریمن کیشی گشتند:
چه مایه جهان گشت برما به بد
زکردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ازین اهرمن کیش نراژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت
نه زین پایگاه از هنر بهره داشت
کش اندیشه‌ی گاه او آمدی
و گرش آرزو جاه او آمدی
دختران جمشید از این که ستاره‌ی بخت و اقبال آنان از آسمان ایران
نمایان شده است، با شادمانی و خوشحالی، نام و نسب این مرد آزاده را جویا
می‌شوند که از کدام افق براین سرزمین سیاه و جادویی درخشیدن گرفته و این
چنین تاج و تخت دیوسالاری را صاحب گشته است؟
فریدون به شناساندن خویش می‌پردازد که فرزند آبتین خردمند است و
ضحاک ستمگر، جان پدرش را قربانی ماران پلید خود ساخته و گاوی برمایه

نام، که دایه‌ی او بوده، فدای ناپاکی و نابخردی ضحاک گردیده و از دم تیغ گذشته است و اکنون، کینه‌جو و جنگجو آمده است که شعله‌ی کردارهای ناپسند ضحاک را با گرزهی گاوچهر خویش خاموش سازد:

چنین داد پاسخ فریدون که تخت

نماند به کس جاودانه، نه بخت

منم پور آن نیک‌بخت آبتین

که ضحاک بگرفت از ایران زمین

بکشتش به زاری و من کینه‌جوی

نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو برمایه کم دایه بود

ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بی‌زبان چارپای

چه آید برآن مرد ناپاک رای

کمر بسته‌ام لاجرم جنگ جوی

از ایران به کین اندر آورده روی

سرش را بدین گرزهی گاوچهر

بگویم، نه بخشایش آرم نه مهر

هنگامی که ارنواز، دختر بی‌نوای جمشید، سخنان فریدون را می‌شنود، خوشحال و شادمان می‌گوید: به همراه خواهرم - شهرناز - پس از فرار پدرم، از بیم مرگ، فرمانبرداری ضحاک را پذیرا گشتیم و سال‌هاست که در اسارت او به سر می‌بریم و در این سال‌های اسیری، چیزی جز ناپاکی و کژی و ناراستی به ما نیاموخته است، و به دنبال آن می‌گوید:

بدو گفت شاه آفریدون تویی

که ویران کنی تنبل و جادویی

کجا هوش ضحاک بر دست تست

گشایش جهان را کمر بست تست

فریدون به گاه و قدرت رسیده، از آنان می خواهد که پناهگاه ماردوش
ستمگر را که هدف نهایی اوست، بدو باز نمایند:

بباید شما را کنون گفت راست

که آن بی بها از دهافش کجاست

دختران جمشید در پاسخ فریدون می گویند که پیش بین به ضحاک گفته
است که بختش پزمرده گشته و روزگارش به سرآمده است:

بگفتند کاهو سوی هندوستان

بشد تا کنند بند جادوستان

ضحاک به اشاره ی پیش بین، گریزان و نالان به دنبال انسان های
بی گناهی است که طعمه ی ماران خویش سازد و درخونشان شست و شوی
نماید تا به این وسیله، فالِ بداخترشناسان را از خود دور کند، زیرا روزگارش به
سرآمده و از بیم نابودی و مرگ می ترسد. و موجب دیگر سفرش این است که
برای رهایی از رنج ماران، پیوسته از کشوری به کشور دیگر، هراسان و بی قرار
است.

ضحاک بیمناک، در هیچ مکانی آرامش ندارد و به سرگردانی و آوارگی
روزگار می گذراند و در نبود او، نخست وزیری «**کندرو**» نام، دارد که به کارهای
مملکت رسیدگی می کند. کندرو از آن گونه انسان های فرصت طلبی است که در
هر عصر و زمانی، نمونه های بارز آن به فراوانی دیده می شود و با هر نوع

حرکت و جنبشی چون خس و خاشاکی به حرکت در می‌آیند و در برابر هر صاحب قدرت و نفوذی تسلیم و خدمتگزار می‌باشند:

چو کشور زحاک بودی تهی

یکی مایه‌ور بُد بسان رهی

که او داشتی تخت و گنج و سرای

شگفتی به دل سوزگی کدخدای

ورا کندرو خواندندی به نام

به کندی زدی پیش بیدادگام

وقتی که کندرو از وجود فریدون در کاخ شاهی ضحاک آگاه می‌شود، و در برابر فریدون قرار می‌گیرد که با غرور و یزده‌ای، دختران جمشید را در دو سوی خویش جای داده است و در پیشگاه کاخ پادشاهی به آرامی نشسته است، بدون هیچ‌گونه هراس و ترسی، خود را نمی‌بازد و بدون اندک پرسشی، احترامی که شایسته‌ی پادشاهی باشد، به جای می‌آورد و با میل و افری، پذیرای فریدون می‌گردد و می‌گوید:

برو آفرین کرد کای شهریار

همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشست تو با فرهی

که هستی سزاوار شاهنشهی

جهان هفت کشور ترا بنده باد

سرت برتر از ابر بارنده باد

برخورد کندرو از آن گونه برخورد انسان‌هایی است که در انجام کارها دو سویه، نقش خود را ایفا می‌کنند و شخصیت متزلزل و دروغین آن‌ها ناعتماد

است، زیرا چنین انسان‌هایی، بندهی آنی و نانی هستند تا این‌که بندهی اندیشه و فکر درست خود باشند. کندرو بنابه وظیفه‌ی کهنه‌کاری درباری خویش، رازهای مملکتی ضحاک را به فریدون بازگو می‌کند.

فریدون از راه لطف و مهربانی به کندرو می‌گوید: درنگ مکن و تخت شاهی را آراسته کن و مجلس جشن و سرور را آماده نما، که امشب به مناسبت پیروزی آزادی برستم، جشنی فرخنده باید ساخت و به دنبال آن مجلس نمایندگان را بازگشایی کن تا از اوضاع کشور آگاه گردیم. کندرو هم از سربندگی و فرمانبرداری، دستور او را با دل و جان پذیرا می‌شود و بزمی شاهانه می‌آراید:

بفرمود شاه دلاور بدوی

که رو آلت بزم شاهی بجوی

نبید آر و رامشگران را بخوان

بپیمای جام و بیارای خوان

کسی کاو به رامش سزای من است

به بزم اندرون دلگشای من است

بیار انجمن کن برتخت من

چنان چون بود در خور بخت من

چو بشنید از او این سخن کدخدای

بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای

کندرو در گردابی از ندانستن و گمان‌های سردرگم قرار گرفته بود، زیرا از سویی، فریدون به تخت و تاج رسیده و از سویی دیگر، ضحاک ستمگر و جادو صفت واقع شده است. به کدام طرف گرایش پیدا کند و پایداری او در کدام سوی نهفته است؟ درستی کار رادر این می‌بیند که محبت و اعتماد فریدون را

به سوی خویش جلب نماید و از سویی دیگر، گُند رفتن را فراموش کند و تیزتگ و چون عقاب تیزپروازی به سوی ضحاک رود. سحرگاه، جشن و سرور فریدون را رها می‌سازد و به سوی ضحاک رهسپار می‌گردد.

ضحاک که از شدت سرگردانی و ترس در هیچ جای درنگ نمی‌کند و از توفان فریدون و از خنده‌ی خورشید رهایی ملت، گریزان است، با شگفتی، کندرو را درمی‌یابد و از او جویای حال می‌شود و کندرو حکایت می‌کند که چگونه سه مرد سرافراز، ملک او را به چنگ آورده و کاخ و سرای او را در اختیار گرفته‌اند و کهتر آنان، گرژی همانند لخت کوهی در دست دارد و بسان خورشید رخشان می‌درخشد و هر کسی که در مقابل حرکت شکست‌ناپذیرش مقاومت کند، از میان برمی‌دارد و اکنون بر تخت پادشاهی برنشسته و فرمانروایی می‌کند.

صاعقه‌ی هراس‌انگیز سخن‌کندرو، خشم ضحاک هراسناک از واقعیت تلخ را بر نمی‌انگیزاند و می‌گوید: شاید این سه تن در مهمانی به کاخ من فرود آمده‌اند؟

بدو گفت ضحاک شاید بدن

که مهمان بود شاد باید بدن
وقتی ضحاک، واقعیت انکارناپذیر را نمی‌پذیرد، آهنگ سخن‌کندرو، گستاخانه می‌شود و می‌گوید: آیا مهمان با گرزهی گاوچهر به خانه‌ی کسی می‌آید و آن‌گاه با آرامش بر تخت می‌نشیند و پهلوانان تو را سرفرو می‌کوبد؟
ضحاک به کندرو می‌گوید: شاید مهمانی باشد گستاخ و گرم، نه از سردعوت، کاخ مرا خانه‌ی خویش می‌پندارد.

بدو گفت ضحاک چندین منال

که مهمان گستاخ بهتر به فال

کندرو می‌گوید: این چه مهمانی است که هم‌اکنون با ارنواز و شهرناز
هم‌نشین است؟

گر این نامور هست مهمان تو
چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم

نشینند ز ند رای بیش و کم
کندرو، سرانجام، زهر کشنده را در درون ضحاک می‌ریزد و او را
برمی‌آشوباند و وجود او را به آتش می‌کشاند و در حقیقت او را به جنگیدن با
فریدون وادار می‌سازد، ولی فریدون فرسنگ‌ها از دایره‌ی خشم او به دور است
و چاره رادر این می‌بیند که برکندرو خشم‌گیرد و کار را به توبیخ و سرزنش و
دشنام بکشد:

بر آشفت ضحاک برسان کرگ
شنید آن سخن گارزو کرد مرگ
به دشنام زشت و به آواز سخت
به تندی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من

ازین پس نباشی نگهبان من
کندرو با زیبایی مورد پذیرشی، تیر خدنگ را بردل آزرده‌ی ماردوش
می‌نشاند و می‌گوید: تو خود از تاج و تخت پادشاهی بی‌بهره‌ای و در کار خود
فرمانده‌ای، چگونه می‌توانی نخست وزیری و پیشکاری خود را به من واگذار
نمایی؟

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که ایدون گمان من ای شهریار

کزین پس نیابی تو از بخت بهر

به من چون دهی کدخدایی شهر؟

چو بی‌بهره باشی زگاه مهی

مرا کار سازندگی چون دهی؟

سخنان کوبنده و آتشین کندرو، کاسه‌ی صبر ضحاک سرگردان و بی‌تاج و تخت را لبریز کرد و شتابزده و پای در رکاب، به پایتخت روی می‌نهد تا دشمن تجاوزگر و درهم کوبنده‌اش را درهم شکند و خود را از سرنوشت دگرگون‌ناپذیر هستی، رهایی بخشد ولی اژدهافش با پای خود به پیشواز مرگ می‌رود تا تعبیر خواب عیان گردد و حقیقت در جایگاه واقعیت نشیند. او برای درهم کوبیدن قدرت فریدون، باقی‌مانده‌ی سپاه خود را از چهارسوی کشور فرامی‌خواند و با لشکری گران از بی‌راهه به‌سوی کاخ حرکت می‌نماید تا به شهر حمله ببرد و با فریدون نبرد کند، ولی بیداد پیشین اژدهادوش، کار خود را کرده و زخم کهنه و هزارساله‌ای که در روح مردم بینوا ایجاد کرده‌است در حال آشکار گشتن می‌باشد. و ناگهان مردم از ورود ضحاک و لشکریانش آگاه می‌شوند و جانب فریدون را می‌گیرند و از بام خانه‌ها، خشت و سنگ بر سر سپاهیان ضحاک فرومی‌ریزند و در این جاست که اندیشه‌ی مردم حکومت می‌کند و حکومت مردم ستمدیده در حال شکل‌گیری است و همگی از پیر و جوان، سلاح در دست، از کاخ سیاه ضحاک در برابر خود ضحاک از آن دفاع می‌کنند. ضحاک و سپاهیان از هر راه و بی‌راهه‌ای که روی می‌آورند، فریدون و سپاهیان را در مقابل خود می‌بینند.

سرانجام، ضحاک، ناامید و آزرده، پوشش آهنین در برمی‌کند و تنها و

ناشناس، خود را با کمندی به فراز کاخ می‌رساند تا رهبر جنبش ملی را از پای

درآورد و به جنبش رهایی‌بخش آنان پایان دهد و در این راستا، همه‌ی امیدش به گارد شاهی و زیبارویان جمشیدی است و اما هنگامی که برفراز کاخ می‌رود و از بالای کاخ، ارنواز و شهرناز را در کنار فریدون می‌بیند، دیگر تاج و تخت پادشاهی در نظرش بی‌ارزش و کوچک جلوه‌گر می‌شوند و آتش انتقام و رشک در درونش زبانه می‌کشد و هر چند که می‌دانست، تقدیر و سرنوشت یزدانی در حال انجام شدن است و رهایی از آن ناممکن می‌باشد، ولی با خشم غضب فراوانی به یاری کمند، از فراز کاخ به پایین می‌آید تا به تنهایی به زندگی پری‌چهرگان جمشیدی پایان دهد، و با خشمی تمام، دشنه‌ای آبگون از نیام برمی‌کشد و به سوی آن‌ها یورش می‌برد. اما فریدون او را امان نداده و با گرزهی گاوسار بر سرش می‌کوبد و کلاهی خود او را می‌شکند و در حال فرود آوردن دُومین ضربه‌ی کاری بر سر اوست که سروش خجسته‌ی آسمانی فرامی‌رسد و می‌گوید: دست نگاهدار که هنوز مرگ ضحاک از دهافش فرانرسیده است، بلکه باید نمونه‌ی بارز استبداد و خونریزی، در بند کشیده شود تا ستم‌دیدگان روزگار، قدرت پوشالی و میان‌تهی او را مشاهده کنند که چگونه جوانانی را طعمه‌ی ماران ابلیسی خود کرده و هزارسال با خونخواری و مردم‌کشی فرمان راند و اکنون باید خود طعمه ماران گردد.

فریدون، ندای مبارک ایزد را به جان و دل‌پذیرا می‌شود و دستور می‌دهد که کمندی از جنس چرم شیر آماده کنند و به گونه‌ای دست‌های ضحاک را ببندند که حتی شیر‌زیان هم توانایی بازکردن آن را نداشته باشد و به این وسیله مظهر تباهی و استبداد را در کوهی سترگ زندانی کنند تا اهریمن فساد و شقاوت به‌زانو در آید.

فریدون با توجه به پی‌آمدهای انقلاب و جنگ و برای جلوگیری از هرج و

مرج و آشوب‌های ناپهنگام، فرمان خلع سلاح عمومی را صادر می‌کند تا آرامش و حکومت قانون در مملکت حکمفرما شود:

بفرمود کردن به دربرخروش

که‌ای نامداران بسیار هوش

نباید که باشید با ساز جنگ

نه زین باره جوید کسی نام‌وننگ

رهبر جنبش ملی ایران، دومین منشور فرمانروایی خود را که ایجاد نظم شغلی میان بافت‌های مختلف اجتماعی است، برای آگاهی همگان اعلام می‌دارد که هر کسی براساس بینش و توان و استحقاقش به کاری گمارده شود:

سپاهی نباید که با پیشه‌ور

به یک روی جوینده هر دو هنر

یکی کارورز و یکی گرزدار

سزاور هرکس پدیدست کار

چو این کار آن جوید آن کار این

سراسر پرآشوب گردد زمین

به بند اندر است آن که ناپاک بود

جهان را زکردار او باک بود

شما دیر مانید و خرم ب‌وید

به رامش سوی ورزش خود شوید

چون مردم شهر، فریدون را تبلور آرزوهای دیرین و تجسم عینی آزادی خویش می‌بینند، در آرزوی آن هستند که فرمانروایی کشورشان را بپذیرد تا از وجود دادگرانه‌ی او بهره‌مند شوند، و اما فریدون با آن همه‌ی عظمت و نام و

آوازه‌ای که دارد، نمی‌تواند در مکانی کوچک و محدود فرمانروایی کند، زیرا او رهاننده‌ی تمام هستی از یوغ استبداد و مردم‌کشی است و باید در مکانی گسترده و فراخ، بر فرمانروایی خویش اشراف داشته باشد تا فرمانروایان محلی به کجروی و دژمنشی گرفتار نشوند و خطاب به مردم دلتنگ می‌گوید:

منم کدخدای جهان سربه‌سر

نشاید نشستن به یک جای بر

و گرنه من ایدر همی بودمی

بسی با شما روز پیمودمی

وقتی مردم سخنان پرشور و آکنده از مهر و محبت او را شنیدند، سرشک خون از دیدگان فرو ریختند و خود را برای بدرقه‌ی تاریخی او آماده کردند. توده‌های مردم و نامداران و بزرگان شهر گردآمدند و دیدگان بردگاه او دوختند که ناگهان فریدون به‌زودی آهنگ سفر می‌کند و به‌دنبال او، ضحاک در زنجیر کشیده و پالهنک برگردن، که او را بر چهارپایی با خفت و خواری تمام، نهاده‌اند، با سرافکندگی و چهره‌ای دژم بیرون می‌آید، لحظه‌ی شاد و خوشایندی برای مردم ستمکش است که این چنین اهریمن سه چهره‌ای را در بند فریدون گرفتار می‌بینند:

ببرندن ضحاک را بسته‌زار

به پشت هیونی برافکنده خوار

فریدون، ضحاک اهریمن خوی را در غاری در دماوندکوه که بُنش ناپیدا بود و از سیاهی شب یلدا تاریک‌تر، با بندها و میخ‌های گران فرومی‌بندد و به‌بند می‌کشد و مردم سه چهره‌ی تاریخ، به دردانگیزترین سرنوشت تاریخ استوره‌ای دچار می‌گردد و با به‌بند کشیدن او، ستم، خفقان و کشتار به‌بند

کشیده می‌شود و دوران زایش آزادی و زندگی آغاز می‌گردد و پلیدی و نامردمی و مردم‌گریزی در غار تاریک تاریخ گم می‌شود:

ازو نام ضحاک چون خاک شد

جهان از بد او همه پاک شد

دوران فرمانروایی فریدون آغاز می‌گردد که پایه‌هایش بردوش بندگان ستمدیده و زحمتکشی است که رنج هزارساله، آن‌ها را به نابودی و محنت گرفتار ساخته بود، نه بر شانه‌ی مشتی نابکار دیوصفت که یگانه کوششان، سیرنگه داشتن مارهای ضحاک بود و خود در پشت چهره‌های زشت و اهریمنی ماران به زندگی سراسر نفرت‌انگیز خویش ادامه می‌دادند.

بدین‌گونه کشنده‌ی آبتین و برمایه و هزاران بی‌گناه دیگر به پادافره ایزدی گرفتار می‌آید و تبهکاران جان‌نثار وی، به پاداش گناهان خویش می‌رسند و چهره‌ی گیتی از چهره‌ی زشت و پلید آن‌ها پاک می‌گردد.

شکوه و جلال بدی و مردم‌ستیزی، عمر کوتاهی و پایانی ناپسند و ضحاک گونه دارد و در شاهنامه که شاهنامه‌ی ملت ایران است، حکومت ضحاک، حکایتگر حاکمان ستمگری است که در طول تاریخ پرفراز و نشیب بشریت، خواسته‌اند بر گرده‌ی مردم ناتوان و بینوا حکومت کنند ولی کابوس اختناق و دیو سالاری آنان، با میخ‌های نفرین و نفرت مردم ناتوان و بینوا، بر سینه‌ی تاریخ کوبیده شده است، زیرا حکومتی که ضحاک باشد و اساس آن بر ترس و بیم و سلطه‌ی نابکاران و جاهلان بنا گردیده باشد، پایه‌های آن سخت لرزان و بی‌تمکین است و با کوچک‌ترین حرکت و جنبشی از سوی توده‌های زحمتکش و پا برهنه، از هم پاشیده می‌شود و در ژرفای تاریخ ناپدید می‌گردد. داستان فریدون و ضحاک، نشانگر نبرد و رستاخیز آزادگانی است که برای

رهایی از سیاه بختی و ستم و خونریزی و برای به دست آوردن داد و دهش، جانفشانی کرده اند و اگر مبارزه‌ی آن‌ها هزار سال هم به طول انجامد در پی به دست آوردن آزادی و از بندگسیختگی خویش هستند و هیچ‌گاه از پای ننشسته اند و از گردها شان خون چکیده و در پی رهایی بوده اند و سرانجام به پیروزی رستاخیزگونه‌ی خویش رسیده اند.

و اینک ما، در وجود و در زندگی خود، می‌توانیم ضحاک سان و یا فریدون وار زندگی کنیم و یا ضحاک پرور باشیم و یا فریدون منش. حافظ فرماید:

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای

ورخود از گوهر جمشید و فریدون باشی

بیشتر ما، از دهای نفس را در درون خویش می‌پرورانیم و این ابلیس هزار چهره‌ی نفس، وجود ما را در برگرفته است و ما را خودخواهی و ستمگری برشانه‌های ستمگرانه‌ی ما سر برآورده و درون ما را چرکین و سیاه ساخته است ولی کوس پرهیزگاری را بر سر هر کوی و برزنی با بانگ رسا می‌گوییم که درون و برونمان، پاک و بی‌آلایش است و درست اندیشه و خوب پنداریم. ای کاش! آواز ظلمت شکن و دادخواهانه‌ی کاوه، انسان‌های اسیر ضحاک نفس را، از خواب بی‌خبری و خاموشی بیدار سازد که چگونه در گردابی از ناآگاهی و بی‌خبری فرو رفته اند و خویشتن خویش را گم کرده اند و این گروه باید بدانند که کوشش خود را در پایداری نیکی‌ها و خوبی‌ها و داد و دهش مردمی سپری نمایند، تا به سعادت همیشگی برسند. سخن را با گفتار حکیمانه‌ی حکیم حماسه به پایان می‌بریم:

بیا تا جهان را به بد نسپریم

به کوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند
نخواهد بُدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود
زمشک و زعنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون تویی

* * *

واژه‌نامک

داستان ضحاک

تو بشناس کز مرز ایران زمین
یکی مرد بُد نام او «آبتین»

آبتین: Âbtin:

در اوستا «آئویه» athvoya و در سانسکریت «آپتیا» گویند. معمولاً در اوستا «آئویانه» آمده است و این صفت به معنی از خاندان آئویه، همین کلمه است که در پهلوی «آسیابان» شده است و این نام در متون اسلامی به نام آبتین که پدر فریدون باشد، آمده است.^۱

دکتر صفا می‌نویسند: آپتیه‌ی ودا و آئویه اوستا، در شاهنامه آبتین شده است، این نام به شکل اسپیان یا اثفیان در بندهش نام خانواده‌ی فریدونست، نه نام پدر فریدون.^۲

شادروان ملک‌الشعرا بهار، در این مورد می‌نویسد: آبتین پدر فریدون به الف کشیده و بای ساکن و تایی قرشت و یایی معروف و نون، غلط است و اصل

۱- یشت‌ها، پورداود، ج ۱، ص ۱۹۱.

۲- حماسه سرایی در ایران، صفا، ص ۴۶۶.

آن در بندهش «آسپیان» است و طبری و سایر مورخان «اثقیان» به ثای مثلثه و فا، ضبط کرده‌اند. کتاب شهرهای ایران به پهلوی، ص ۲۳ (متن‌های پهلوی) وی را «آتوبینان» و گاهی «آتوبین» نوشته و «آتوبینان» با ثای مثلثه هم خوانده می‌شود و معلوم است، الف و نون اتوبینان، علامت نسبت است. تفاوتی که بین آسپیان بندهش و اثقیان طبری است از آن سبب است که «تا» در اصل لغت بوده و در بندهش آن را به سین برگردانیده‌اند و در کتاب شهرهای ایران آن را با «ت» که «ث» را هم با همان حرف می‌نوشته‌اند، ضبط کرده‌اند. و این اختلاف بین بندهش و کتاب شهرهای ایران به سبب فاصله‌ی زیادی است که ظاهراً بین تألیف این دو کتاب است، چه بندهش از کتب قدیمه است و شهرهای ایران به دلایلی که در دست است، از جمله بودن نام بغداد و ابوجعفر دوانیقی در آن، از کتب پهلوی بعد از اسلامی است. واژه‌ی آبتیان، آتوبین و بعدها آبتین شده است، باری لهجه‌ی اخیر متن «آبتین» به تقدیم «با» بر «تا» تردید است که آیا در عهد فردوسی آبتین بوده یا آن وقت هم آبتین به تقدیم «تا» بر «با» بوده و کتاب، آن را غلط ضبط کرده‌اند: به هر تقدیر با تصریح بندهش و متن‌های پهلوی دیگر و طبری بایستی آبتین را خطا و آبتین به تقدیم «تا» بر «با» را درست دانست و ضمناً معلوم است که اثقیان طبری را هم باید «الف» ممدوده خواند، نه با «الف» مفتوح.^۱ در برهان قاطع معنی «آبتین»، پاک دین، نفس کامل، نیکوکار، صاحب گفتار، کردار نیک و اسعدالسعدا آمده است.^۲

۱- بهار و ادب فارسی، بهار، صص ۲۲۰ - ۲۲۱.

۲- برهان قاطع، به تصحیح دکتر معین، ص ۱۳.

آسمان - Āsmân:

آسن āsan و هیأت دیگر آن آشن āšan هم‌چنین اسمن asman در اوستا و فرس هخامنشی همان است که در فارسی آسمان و در پهلوی نیز آسمان گوئیم. آسن نیز در اوستا به معنی سنگ است، چون آسمان بسان سنگ آسیا پنداشته شده، از این روچنین نامزد گردیده است. این واژه‌ی نیز به معنی سنگ در فارسی به‌جا مانده، آس گوئیم و به معنی آرد هم گرفته‌اند.^۱

در گویش کُردی جنوبی، سان sâsan به معنی سنگ است که با آسن اوستا مناسب دارد. در فرهنگ مردم لُر و کُرد، آسمان چون دین مزدیسنا، پاک و مقدس به شمار می‌آید و از آن به بدی یاد کردن در حکم دشنام و کفر تلقی می‌شود.

«آسمان در مزدیسنا مقدس است و چند بار با زمین یک‌جا نام برده شده. بارها از زمین و آسمان، ایزدانی اراده شده که به نگهبانی سپهر و خاک گماشته شده‌اند. نگهبانی روز بیست‌وهفتم هرماه با ایزد آسمان است»^۲.

یکی نام «ارمایل» پاک دین

دگر نام «گرمایل» پیش دین

ارمایل - Armâyel:

این نام در نسخه‌های شاهنامه به صورت «ارمانک»، «ارمانگ»، «ارمایل»، «ازماییل» نیز ضبط شده است. پروفیسور گریشیه‌ویچ حدس می‌زند

۱- گاتاها، پورداود، ص ۸۲.

۲- برهان قاطع، ص ۴۲.

که صورت «ازمایل» برای این نام صحیح‌تر است و جزء اول آن را آزمای: آزمایش و جزء دوم آن را zrd اوستایی drd پارس باستان می‌داند که مجموعاً دل‌آزموده یا دل‌آزمای معنی می‌دهد.

ارمایل، یکی از دو شاهزاده‌ی گرانمایه و پارسایی که تصمیم گرفتند به خوالیگری نزد ضحاک روند و چاره‌ای بسازند که یکی از دوتن جوانی را که هرروز برای غذای ماران ضحاک کشته می‌شدند، برهانند. «ارمایل» و «گرمایل» به کاخ ضحاک راه‌یافتند و خوالیگر شدند و چون هنگام کشتن جوانان فرامی‌رسید یکی را می‌رهانیدند و به جای مغز وی، مغز گوسفند را خورش ماران ضحاک می‌ساختند و بدین‌گونه در همراه سی‌جوان از مرگ می‌گریختند. گردان بازماندگان آن گریختگان از مرگ‌اند.

«فرهنگ نام‌های شاهنامه، ص ۵۶»

ز پوشیده رویان یکی شهرناز

دگر پاکدامن به نام «ارنواز»

ارنواز - Arnavâz:

نام یکی از دو دختر جمشید می‌باشد که در فقره‌ی ۲۴ از یش ۱۵ یعنی رام یش، اَرَنَوَک (ارنواز) و سَنگ‌هُوک (شهرناز) آمده که زنان ضحاک بوده‌اند. آنان دختران جمشیدند که به دست بیوراسب گرفتار می‌آیند و از خوی اهریمنی او آلاش پیدا می‌کنند، پس از برافتادن بیوراسب، فریدون، آنان را از شبستان وی بیرون می‌آورد و دستور می‌دهد که برای زدودن تیرگی و ستردن آلاش، خود را با آب بشویند و این آیین با گذشت زمان‌های دیرباز از میان نرفته است، امروزه نیز زن بدکاره‌ای که بخواهد از آلاش گناه به دور باشد، تن

و سرخود را با آب شستشو می‌دهد تا لگه‌ی ننگ و پلیدی گناه از دامن بزدايد و روان خود را روشنی بخشد و گمان می‌رود که این آیین از هندوان که برای دور شدن ازگناهان خود را در آب گنگ می‌شستند، به ایران رسیده باشد.^۱

اصل این کلمه arenavak است مرکب از «ارنه» اوستایی به معنی سزاوار و خوب و «واز» به معنی واژه‌ی و سخن و معنی ترکیبی کلمه‌ی «آن‌که سخنش رحمت می‌آورد»، می‌باشد، طبری نام ارنواز را «اروناز» آورده است.^۲

اگر پهلوانی ندانی زبان

به تازی تو «اروند» را دجله خوان

اروند - Arvand:

۱- اروند صفت است به معنی تند و چالاک و توانا، در اوستا ائورونت aurvant به معنی مذکور استعمال شده است. در ادبیات فارسی، گذشته از آن اروند اسم کوه (الوند) ورودی است که در اوستا آمده نیز استعمال شده است، فردوسی می‌گوید:

به ارمان و اروند مرد هنر

فراز آورد گنج و زر و گهر

۲- همان‌طوری که ایرانیان کوه بلند و باشکوه و بزرگ همدان را اروند نامیده‌اند به مناسبت شکوه و بزرگی و تندی رود دجله به آن نیز اروند نام نهاده‌اند. در کتب پهلوی اروندروود هم برای دجله استعمال شده است و هم

۱- آیین‌ها در شاهنامه‌ی فردوسی، ص ۳۰۲.

۲- فرهنگ نام‌های شاهنامه، دکتر رستگار، ج ۱، ص ۵۹.

برای رنگ‌های اوستا، (رنگ‌ها، اسم رودی است) با آن‌که مکرراً در اوستا از آن اسم برده شده‌است و در کتب پهلوی غالباً به آن بر می‌خوریم، باز تعیین محل آن مشکل است.^۱

«دجله، این رود کهن در پارسی باستان، تیگره نامیده می‌شده است. واژه‌ی دجله واژه‌ای ایرانی است و ساختی است دیگر از واژه‌ی باستانی تیگره. این نام در پهلوی، تیگلات شده است. نام دیگر آن در پارسی، اروند است. از آن‌جا که دجله رودی است تند و خروشان آن را به این نام خوانده‌ایم؛ تیگره به معنی تندوتیز است، واژگان تیغ، تیر، در زبان پارسی از آن ریشه مانده است. نام دیگر دجله، اروند یا الوند، نیز به همین معنی است.»^۲

۳- نیرنگ و افسون: گرسیوز درباره‌ی افراسیاب به سیاووش چنین گوید:

همی مر ترا بند و تنبل فروخت

به اروند چشم خرد را بدوخت

اسدی، اروند را «تجربه» معنی می‌کند و همین بیت شاهنامه را شاهد می‌آورد. در صحاح، اروند تنها به معنی رود دجله و کوه الوند آمده است، جهانگیری برای این واژه‌ی، به جز معنای دجله و اروند، معنای «حسرت و آرزو» و «فرّ و شکوه» آورده است و اضافه می‌کند که «آن را اروند نیز خوانند» ولی برای این معانی شاهی ندارد. در رشیدی و برهان نیز به تقلید از لغت فرس، «تجربه و آزمایش» معنا شده است. عبدالقادر اروند را «رنج و کدیمین»

۱- یشت‌ها، ج ۱، صص ۲۲۳-۲۲۴.

۲- رخسار صبح، میرجلال‌الدین کزازی، ص ۲۹۸.

معنا می‌کند.^۱

برآمد برین روزگاری دراز

کشید «اژدهافش» به تنگی فراز

اژدهافش - Aždahâfaš:

۱- اژدهاوش: آن‌که به شکل و هیأت اژدها باشد، اژدها صورت، اژدها منظر (فش، وش: مانند و همانند است).

۲- لقب ضحاک می‌باشد که فردوسی او را اژدهافش و اژدهادوش و اژدها پیکر نیز خوانده است. اژدها در فارسی و اژدهاک پهلوی و اژی‌دهاک اوستایی همان انسان دیو سیرت و مارصورت بود که در عربی به ضحاک تحریف شده و بنابر اوستا و کتب پهلوی دینکرت و بندهش و غیرها، یک غول دیو فطرت از مخلوقات اهریمنی و شیاطین بود که به پیکر مار و صورت انسان بود. فردوسی و خاقانی و سایر شاعران قدیم هم از ضحاک به اژدها تعبیر کرده‌اند.^۲

اژی‌دهاک ترکیبی است از اژی + دهاک: واژه‌ی اژی در اوستا، واهی در سانسکریت به معنی مارو اژدها، برابر است با «اژ» فارسی دری در جزء اول کلمه‌ی اژدها. اما جزء دوم کلمه‌ی اژدها یعنی «دها» همان «دهاک» اوستایی است که به قول کانگا در فرهنگ خویش از ریشه‌ی dah است به معنی گزنده. مهرداد بهار، جزء نخستین را به معنای افعی و اژدها و جزء دوم را نامی خاص

۱- واژه‌نامک، صص ۴۱-۴۲.

۲- مجله‌ی کاوه، ص ۲.

می‌داند. بنابراین «اژدهاک» با اژدها کلاً به معنی اژدهای نیش زننده و گزند رساننده می‌باشد.^۱

در دایرةالمعارف شادروان دکتر مصاحب آمده که: ضحاک zahhāk در اوستا اژی دهاک [اژی = مار، دهاک = مخلوق اهریمنی] مشهور به بیوراسپ، دارنده‌ی ده هزاراسپ است. اسم این شاه را هرودوت (آستیایس)، نبونید پادشاه بابل اسم او را (ایختوویگو) نوشته و محققاً معلوم نیست که آستیایس، آستی‌گاس و نیز ایختوویگو مصحف چه اسمی است، ظن قوی این است که محصف اژدهاک باشد، زیرا (مارآپاس) مورخ ارمنستان هم اسم او را (آشدهاک) نوشته، که همان اژدهاک است. به هر حال او پسر هووخستر بود و مدت سلطنتش موافق روایات هرودوت از ۵۸۴ تا ۵۵۰ ق.م. در زمان او دولت ماد منقرض شد.

ایشتوویگو فرزند هووخستر، پادشاهی سست و نالایق بود و در زمان او ماد برتری خود را از دست داد و مردم ایالت پارس به رهبری کوروش علیه او شوریدند، ایشتوویگو در جنگ شکست خورد و کوروش، پادشاه شاهنشاهی متحد ایران و ماد شد و خاندان هخامنشی را بنیاد نهاد.^۲

ولی دیاکونوف در این مورد دیدگاه دیگری ارائه می‌دهد. اژدهاک (ماردهاک) اوستا، ستمگری است افسانه‌ای و ماری آدمی صورت از مردم باوری (بابل) که به دست ثری تئونه (فریدون) پهلوان کشته شد و با وجود مشابهت نام‌ها هیچ ربطی به آستیایگ (اشیتیو ویگو) ندارد.^۳

۱- اژدها در اساطیر، ص ۳.

۲- سفرنامه‌ی جکسن، ص ۴۳.

۳- تاریخ ماد، ص ۴۶.

کویاجی در این باره می‌نویسند: افسانه‌ی دهاک آمیزه‌ای است از اساطیر و تاریخ و از این رو در خاطره‌ی آدمیان موقع ویژه‌ای پیدا کرده است، دهاک به عنوان شخصیت تاریخی در تقویم آشور و ماد و گزارش‌های یونانیان از تاریخ خاور شهرت دارد. عظمت تیره و مصیبت‌بار دهاک از این حقیقت مایه می‌گیرد که هاله‌ی هولناکی از اساتیر، شخصیت او را احاطه کرده است. افسانه‌های خاوری و باختری راجع به اژدها در وجود دهاک گرد آمده‌اند و او راژی اوستا، تیامات بابلی و گرگن باختری ساخته است.^۱

مستوفی در تاریخ گزیده می‌نویسد: ضحاک نامش به عربی قیس و به فارسی بیوراسف بن مرداس است که فارسیان او را به‌قلب ده‌آک گفتند یعنی خداوند ده عیب، زشت‌پیکری، کوتاهی، بی‌دادگری، بی‌شرمی، بسیار خوری، بدزبانی، دروغ‌گویی، شتاب‌کاری، بددلی، بی‌خردی، عرب، ده‌آک را معرّب کردند، ضحاک گفتند.^۲

پروفسور نولدکه می‌نویسد: زندگی ایرانی از زمان‌های پیش، اسم دهاک جبار اهریمنی را با یک تغییر جزئی تبدیل‌الضحاک، که نزد عرب‌ها بسیار متداول بود، کرده بود. بدین طریق برخلاف روایات کهن شاه اهریمن این‌که به پدر دلیرش که کشتن او نخستین جنایت ضحاک به شمار می‌رود، در شاهنامه یک اسم عربی خوبی، یعنی مرداس داده شود.^۳

«داستان ضحاک ظاهراً خاطره‌ی تسلط سامی‌ها را بر ایران در روزگاران

۱- آیین‌ها و افسانه‌های ایران و چین، ص ۱۷۲.

۲- تاریخ گزیده، ص ۸۱

۳- حماسه‌ی ملی ایران، ص ۴۵.

قدیم به یاد می‌آورد. از مجموعه‌ی این روایات برمی‌آید که اژی‌دهاک از مردم ممالک غربی ایران، بابل یا آشور بوده و علی‌الظاهر از آشور یا کلدی برای ایران تاخته است. چنان‌که می‌دانیم پیش از تشکیل دولت‌های ماد و هخامنشی، ایران چند بار دچار مهاجمین و سفاکی لشکر آشور شد و از این مهاجمات خاطراتی در ذهن ایرانیان باقی‌ماند و این خاطرات سینه‌به‌سینه نقل می‌شد و باعث پدیدآمدن داستان ضحاک گشت و در روزگارانی که ایرانیان تاریخ کلدی و آشور را فراموش کرده بودند، ضحاک را به نژاد عرب که قبایل سامی و با آشوریان و بابلیان از یک نژاد بودند نسبت دادند.^۱

از آنچه گذشت، لزوماً این نتیجه به دست می‌آید که افسانه‌ی اژی‌دهاک گونه‌ای از اساطیری در دنیای قدیم بوده و هرچند واقعیت آن برای ما آشکار نیست ولی حقیقتی است که بر گونه‌ی تاریخ افسانه‌ای ما به جای مانده است.

شما را کنون گردل از راه من
به کژی و تاری کشد «اهرمن»

اهرمن - Ahraman:

ابلیس، شیطان، اهرمن و اهریمن. اوستایی آن اریمانوس، پلوتارخس از کتاب مفقودشده‌ی پتونیوس می‌نویسد که زرتشت تعلیم داده است که در عالم کون و وجود هرفوس اشبه است به نور و ارمانیوس (اهریمن) اشبه است به ظلمت و جهل.^۲

۱- ایران در عهد باستان، صص ۸۱-۸۲

۲- پشت‌ها، ج ۲، ص ۳۹.

در اوستا برابر امسپنتان (امشاسفندان) و یزتان-yazatān که موجودات مینوی پاک و مقدس و دستیار اهورمزدا در ایجاد و نگاهداشت جهان خیزند، دسته‌ی بزرگی از موجودات شر و تباهکار وجود دارند که کار آن‌ها همه مقرون است به فساد و تباهی و پدیدآوردن آنچه مایه‌ی شر و بدی است، سردسته‌ی این موجودات خبیث و مخرب، انگره‌مئی‌نیو angra-mainyu (اهریمن) است که شر محض و پدیدآورنده‌ی سراسر بدی‌ها و معارض خیر است که در ظلمت محض و جاویدان به سر می‌برد و از جمله‌ی صفاتی که از او در آثار مذهبی مزدیسنان مذکور است، می‌توان صفات ذیل را نام برد:

دوژدام یعنی آفریننده‌ی موجودات شر، مئی‌ریه یعنی تباهکار، دَاوُتِم daevotema یعنی دیوت‌ترین دیوان، دیو دیوان^۱.

اهریمن در اوستا به صورت mainyava و angram آمده‌است که از دو جزء تشکیل شده است، جزء اول کلمه‌ی angra به معنی بد و خبیث و جزء دوم همان است که در فارسی مینویا منش شده است و مجموعاً این کلمه به معنی «بدخواهد بهشت» یا «خرد خبیث و پلید» است، این کلمه در فارسی دری به صورت‌های اهریمن، اهرمن، اهرامن، آهرامن، آهرمن، آهریمن، اهرن، آهرن، آهریمه و هریمن به کار رفته است اما در شاهنامه تنها سه صورت آهریمن، اهریمن و اهرمن به کار رفته است^۲.

اهریمن، پدیده‌ی پتیاره و پلید و زشت‌گونه‌ای است که پیوسته در ذهن و زبان استوره‌پردازان به ویژه حماسه‌ی ملی ایران، پلید و تُنُبُل انگاشته شده،

۱- حماسه‌سرایی در ایران، ص ۶۰۶

۲- فرهنگ نام‌های شاهنامه، ج ۱، ص ۱۳۵.

این پتیارگی از سویی به آزار و ستمی که به مردم روا داشته‌اند و از سویی دیگر به اندام و شکل ترسناک و ناسازی که از آنان نمایان گشته است، برمی‌گردد.

باد سرد - Bâde sard:

سرد باد ۱- آه: رستم پس از کشته شدن سهراب:

نشست از بررخش رستم چو گرد

پر از خون جگر، دل پر از باد سرد

تنش گشت لرزان و رخ لاژورد

پراز خون جگر دل پر از باد سرد

از فخرالدین اسعد گرگانی:

بر آرم سردباری زین دل ریش

نماینم باد را راز دل خویش

۲- گزند، آسیب، سختی:

ز چرخ فلک برسرت باد سرد

نیارد گذشتن به روز نبرد

بپذرفت فرزند او نیک مرد

نیآورد هرگز بدو باد سرد^۱

بُرز - Borz:

در اوستا «برزئیتی - barezaiti» به معنی بلندی است و بُرز فارسی به

معنی بلندی و بزرگی و شکوه از همین ریشه است.

۱- بلند:

به بالا شود چون یکی سروبرز

به گردن برآرد ز پولاد گرز

۲- به معنی بزرگی، فَرْ و شکوه:

دریغ آن دلیران و چندین سپاه

که بافَر و برزند و با تاج و گاه

برنا - BornA:

نوجوان، نابالغ، پهلوی آن اپورنای - apurnây می‌باشد.

توانا بود هرکه دانا بود

زدانش دل پیر برنا بود

در حاشیه‌ی برهان قاطع آمده که: در پهلوی apurnây، در اوستا apurenây (نابرنای)، از ادوات نفی است و «پرنایو» مرکب است از دو جزء: perena به معنی پر (به ضم اول) و âyu به معنی زمان و مدت. بنابراین «اپرنایو» یا نابرنای کسی است که هنوز عده‌ی سالی که برای سن بلوغش لازم است، پرنشده باشد، perenây در اوستا به معنی کسی است که به سن بلوغ رسیده و زمان لازم پرشده باشد، همین کلمه‌ی اخیر است که در فارسی برناشده و از آن مطلق جوان اراده کنند. ناصر خسرو قبادیانی بلخی گوید:

ای گنبد گردنده‌ی بی‌روزن خضرا

با قامت فرتوتی و با قوت برنا^۱

بهشت - Behešt:

بهشت در اوستا وهیشت vahišta آمده، صفت عالی است به معنی بهترین از صفت ونگهو - vanghu که در فارسی «وه» یا «به» گوییم. وهیشت صفت آورده شده از ابرای انگهو anghu که به معنی جهان و زندگی و بود و هستی است. بنابراین در اوستا سرای جاودانی روزپسین در آن جایی که نیکوکاران به پاداش ایزدی رسند، زندگی بهترین، یا جهان بهترین، خوانده شده است. در فارسی موصوف افتاده، فقط صفت تفضیلی بهشت مانده است.^۱

کجا «بیوراسپش» همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند

بیوراسپ - Bivarasp:

این اسم از دو جزی «بیور» و «اسپ» ترکیب یافته است. در مجمل‌التواریخ آمده که ضحاک در زبان پارسی از آن جهت بیوراسپ خوانند که بیور یعنی ده‌هزار که با کلمه‌ی اسپ ترکیب می‌شود و مشتمل است بر کسی که دارای ده‌هزار اسپ باشد. البته اعدادی مثل صد، هزار و ده‌هزار (بیور) به معنی حقیقی استعمال نشده‌اند بلکه به معنی مجازی آمده‌اند و از آن‌ها، بسیار و فراوانی مقصود می‌باشد، اعدادی از برای نثارها و قربانی‌های آنان، برگزیده‌اند که شایسته‌ی مقام باشند از زمان بسیار قدیم تا به امروز، بسا از واژگان صد و هزار معانی مجازی اراده شده‌است که فردوسی معنی بیور را با

۱- آناهیتا، پورداود، ص ۸۰

این بیت مشخص می‌کند:

کجا بیور از پهلوانی شمار

بود بر زبان دری ده‌هزار

بیوراسپ یعنی کسی که دارای ده‌هزار اسپ باشد و یکی از لقب‌های ضحاک است که گاهی نیز فردوسی، ضحاک را بیور می‌نامند:

نه من بیش دارم ز جمشید فر

که ببرید بیور میانش به از

بیوراسپ ← ازدهافش

پارسا - Pârsâ:

در اوستا به جای واژه‌ی پارسا، «آرمئیت» به کار رفته، «آرمت» یا «آمئیت» از دو واژه آمیزش یافته، نخست «آرم»، در بخش‌های دیگر اوستا «آرم» از قیود است به معنی درست یا «آن چنان که شاید» خود جداگانه در گات‌ها بسیار آمده که صفت است یعنی فرمانبردار، دوم «متی - mati» از مصدر من man یعنی اندیشیدن. آرمئیتی ārmaiti را نیز به معنی بردباری و سازگاری و فروتنی گرفته‌اند، در برابر ترمئیتی tarmatiti که به معنی بادسری و خیره‌سری و ناسازگاری و سرکشی است. واژه‌ی ترمشتت بروزن سرنوشت که در برهان قاطع به معنی بدکرداری یاد شده، همین واژه‌ی اوستایی است که در پازند ترمشت شده است.^۱

در گلستان سعدی آمده‌است که: یکی از ملوک بی‌انصاف، پارسایی را

۱- یادداشت‌های گاتاها، صص ۱۴۴-۱۴۵.

پرسید که از عبادت‌ها کدام فاضل‌تر است؟ ...

پارسا، کسی است که از گناهان بپرهیزد و عمر خود را به عبادت خالق
گذرانده، شاید پارسا با پارسی رابطه‌ای داشته باشد با این بیان که پارسایان
زردشتی به زهد و پاکی معروف بوده‌اند. حافظ پارسایان را در مقابل تازیان
(عرب‌ها) گذاشته و گفته است:

تازیان را، غم احوال گرانباران نیست

پارسایان مددی تا خوش و آسان بروند^۱

پالهنگ - PAlahang:

پالاهنگ، مرکب از پالا [بالا، بالایی = اسب] + هنگ [:کشیدن]: ریسمان،
دوال یا کمندیست که به یک طرف لگام اسب بندند و آن را کشند. پهلوانان،
پهلوان شکست خورده و اسیر شده را به این کمند می‌بستند و به دنبال خود
می‌کشیدند:

دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ

نهادی به گردن برش پالهنگ

در برخی از زبان‌های غرب ایران از جمله کُردی و لُری، به ریسمان بلند و
بافته شده از موی بُز که در سیاه چادر عشایر استفاده می‌شود و بسیار محکم
است، پَه‌لَنگ - Paleng گفته می‌شود که مخفف واژه‌ی پالهنگ می‌باشد.

پتیاره - PatyAra:

۱- مخلوق اهریمنی که در پی تباه کردن و ضایع ساختن آثار نیک و

۱- شرح گلستان سعدی، دکتر خزائلی، ص ۳۴۷.

آفریدگان اهورمزدا پدید آمده.

۲- آفت، بلا، عیب، مصیبت

۳- مهیب، زشت، نازیبا

۴- دشمنی، مخالفت، ضدیت، عداوت^۱.

اصل این واژه‌ی اوستایی است، پائیتی آر - pāitiāra که مرکب است از پائیتی [پهلوی: پات، دری: پاد] = ضد، خلاف (پائیتی اوستایی به شکل پاد، بر سر واژه‌های مرکب پاداشن = پاداش، پادزهر ... باقی مانده است)؛ جزء دوم این واژه‌ی مرکب اوستایی، یعنی «آر» به معنی رفتن است، و «پائیتی آر» روی‌هم‌رفته یعنی: خلاف رونده، مخالف، منافق، دشمن. پهلوی آن پتیارک است به معنی نکبت، آفت و زشتی است، بسا از آن دیو و غول اراده می‌شود: **جهانی بر آن جنگ نظاره بود**

که آن ازدها طرفه پتیاره بود^۲

پردخته - Pardaxte:

اسم مفعول از پرداختن، به معنی:

۱- تهی، خالی، زدوده، پاک:

از آن بددکش دیو روی زمین

بپرداز و پردخته کن دل زکین

۲- انجام و پایان یافته، تمام شده:

۱- فرهنگ فارسی معین، ج ۱، ص ۶۹۹

۲- واژه‌نامک، صص ۱۰۵-۱۰۶.

فرستاده‌ای آمد از نژد اوی

که پردخته شد کار بنمای روی

۳- آراسته:

چو شد کار یکسر همه ساخته

چنان چون بایست پرداخته^۱

پرستنده - Parastande:

۱- اسم فاعل از پرستیدن به معنی ستایشگر:

پرستیده باش و جوینده راه

به ژرفی به فرمانش کردن نگاه

۲- خدمتکار، خدمتگزار، زن و مرد، از طبقه‌ی برین یا زیرین اجتماع، در

داستان ضحاک همین معنی موردنظر است:

سرو تن بشستی نهفته به باغ

پرستنده با او نبردی چراغ

پرگار - Pargâr:

بافتح، قلم آهنی دو شاخه که بدان دایره کشند، مجازاً گاهی به معنی دایره

و حلقه و طوق نیز می‌آید و بعضی پرکاربافتح که بدان دایره کشند به کاف

فارسی خوانند به دلیل آن که معرب این فرجار است.^۲

۱- همان، ص ۱۰۹.

۲- غیاث‌اللغات، ص ۱۶۹.

پرگار، ابزار اندازه‌گیری و دایره‌کشی و به معنای مجازی بخت و دولت و اقبال است.^۱

همانا که برگشت پرگار ما

غَنوده شد آن بخت بیدار ما

پرگار از دو جزی «پَر» به معنی کناره و سوی و طرف «گار» که به معنی نگاشتن و نوشتن است و افاده‌ی فاعلیّت دارد و مجموعاً وسیله‌ای است که نگارنده‌ی اطراف و محیط می‌باشد، پرنگار. جزء اول این ترکیب (پَر) در گویش‌های لری و کردی به همان معنا آمده است.

پری - Pari:

پری در اوستا «پئیریکا» نیز تقریباً همان معنی است که در فارسی وارد و آن عبارت است از یک وجود لطیف بسیار جمیل و از عالم غیرمرئی که به واسطه‌ی حسن جمال خارق‌العاده‌ی خود، انسان رامی‌فریبد. این کلمه درگاته‌ها نیامده است ولی در سایر قسمت‌های اوستا وارد گشته است، پری از جنس مادینه‌ی جادوانست که از طرف اهریمن گماشته شده تا پیروان مزدیسنا را از راه راست منحرف سازد. هم‌چنین پریان در زمره‌ی سپاه اهریمن ضد زمین و آب و گیاه و ستوران و آتش درکارند. همان‌ها به شکل ستارگان دنباله‌دار با تشتر فرشته‌ی باران در ستیزه‌اند تا وی را از بارندگی باز دارند و زمین را از خشکی ویران سازند.^۲

۱- واژه‌نامک، ص ۱۱۰.

۲- یشت‌ها، ج ۱، صص ۲۹ - ۳۰.

در ادبیات فارسی به نوعی از زنان جن که نهایت خوب رو باشند، اطلاق شده:
 پری نهفته رخ و دیو در کرشمه‌ی حسن
 بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست^۱

پالاس - Palâs:

- ۱- پشمینه‌ای ستبر بود که درویشان پوشند.
- ۲- پشمینه‌ای گستردنی مانند جاجیم.
- ۳- مکر و حيله.
- ۴- طرز و روش مکر و حيله.
- ۵- گاهی به سیاه چادر عشایر اطلاق می‌شود.

پور - Pur:

در اوستا «پوثر» آمده‌است، در فرس نیز «پوثر» می‌باشد. در سانسکریت
 «پوثر» در پهلوی «پوس» و پورگویند به معنی پسر^۲.
 در زبان لُری «کور-Kor» به معنی پسر، همان «پور» پهلوی است که «پ»
 به «ک» دگرگونی یافته و (و) باتخفیف خوانده می‌شود.

پهلوان - Pahlavân:

- ۱- اسم است که به مرد و زن دلیر و سخت‌کوش و درشت اندام اطلاق

۱- حاشیه‌ی برهان قاطع، ص ۳۹۶.

۲- یشته‌ها، ج ۲، ص ۶۲

می‌شود که به فنون و آداب رزم و نبرد آگاه و آشناست (مرداف بطل عربی) و بخش بزرگی از زندگی او در میدان‌های جنگ و نبرد و گرد و غبار پیکار سپری شده‌است، آویختن و خون ریختن برای او شغل و حرفه محسوب می‌شود.

۲- در مفهوم ایرانی نژاد و اصیل و شریف به کار می‌رود و از این واژه‌ی کسی را که از خاندان‌های بزرگ و باستانی ایران باشد، اراده می‌کند، اگرچه جنگاور و نبرده باشد:

یکی پهلوان بود دهقان نژاد

دلیـر و بـزرگ و خـردمند و راد

پـژوهنده‌ی روزگار نخست

گذشته سخن‌ها همه باز جست^۱

پهلوی - Pahlavi:

پیرنیا در کتاب ایران باستان، ریشه و اصل این واژه‌ی را به‌دست می‌دهد که گزیده‌ای از سخن او، نقل می‌شود: داریوش اول در کتیبه‌های بیستون و تخت جمشید و نقش رستم «پارت» را «پَرثَو» parsava نامیده، در مدراک ارمنی (موسی خُورَن و دیگران) پارت را بالاخص «پهل شاهدان» ذکر کرده‌اند. موافق موازین فقه‌اللغه‌ی پارسی، نام «پَرثَو» به پارسی باستان به مرورزمان به پهلوی مبدل شده‌است و «پَرثَ» مشتق از «پَرثَو» به پهل و به همین مناسبت مورخین ارمنستان آن را پهل می‌نامیدند. «ث» پَرثَو به «ه» بدل شده و نظایر آن در پارسی زیاد است:

۱- پهلوی و پهلوان، ص ۴۵.

مثر به مهر - سپثر به سپهر - پوتر به پوهر = پور، بعد «ر» پرتوبه «ل» تبدیل یافته (مانند دیوار، دیفال) پس پَرهَوَ parhava به «پل هو» بدل شده است. پس در پهلوی برای آسانی تلفظ «ل» به «ه» پس و پیش شده اند. در شاهنامه واژه‌ی پهلوی به معنایی چند آمده است: الف- پهلوی (پهلوی + یای نسبت) در معنی پهلوانی منسوب به پهلوان، شایسته‌ی مرد جنگاور ب- به معنی ایرانی و آریایی در مقابل و مقایسه و مترادف با ملل و اقوام دیگر آمده است. ج- در مفهوم شاهزاده و نجیب و نژاده به کار رفته است.^۱

شادروان پورداوود در کتاب آناهیتا می‌نویسند: «پهلوی یعنی سرزمین پارت، همان سرزمینی که در پارسی باستان در سنگ نبشته‌های هخامنشیان پرثو parsava خوانده شده و آن نام خراسان کنونی است. این وجه تسمیه ناگزیر به این اعتبار است که پس از برچیده شدن شاهنشاهی هخامنشی و سپری گردیدن شهریاری خاندان سلوکس، زبان رسمی ایران بوده است، زبانزد اقوام پارت، خاندان پادشاهی اشکانیان یکی از آن اقوام بود ... کلمه‌ی پهلوی به زبان دوره‌ی اشکانیان و به زبان دوره‌ی ساسانیان اطلاق می‌شود. دوره‌ی رسمی پهلوی ۹۰۰ سال است، یعنی از ۲۵۰ پیش از میلاد باسرکار آمدن نخستین اشک سرسلسله اشکانیان که از پارت (= خراسان) برخاست تا ۶۵۱ پس از میلاد مسیح ۰۳۱ هـ) یعنی سال کشته شدن یزدگرد سوم پسین پادشاه دودمان ساسانی که از فارس بودند»^۲.

شادروان بهار در سبک‌شناسی نوشته‌اند که: «در عصر اسلامی زبان فصیح

۱- تاریخ ایران باستان، ج ۳، ص ۲۱۸۴.

۲- آناهیتا، ص ۱۹۷.

فارسی را پهلوانی زبان پهلوی زبان خواندند و پهلوی را برابر تازی گرفتند نه برابر زبان دری و آهنگی را که در ترانه‌های «فهلویات» می‌خواندند نیز پهلوی و پهلوانی می‌گفتند، پهلوانی سماع و لحن پهلوی و گلبانگ پهلوی اشاره به فهلویات می‌باشد»^۱.

بشنو و نیکو شنو نغمه‌ی خنیاگران

به پهلوانی سماع و خسروانی طریق

«مسعود سعد»

بلبل به شاخ سرو به گلبانگ پهلوی

می‌خواند دوش درس مقامات معنوی

«حافظ»

پیشکار - Piškâr:

خدمتکاری را که کارهای عمده‌ی خانه یا دربار شاهان به‌دست اوست.

بزرگترین چاکر هر مرد بزرگ و صاحب دستگاهی که نیابت کارهای او کند:

ورا گفـت گشتاسـپ کای شـهریار

منم بر درت بر یکی پیشکار

چنین داد پاسخ ورا پیشکار

که مهمان اباگرزه‌ی گاوسار

تازی اسب - Tâzi asb:

اسب تازنده (اسم فاعل کوتاه شده به معنی تازنده، در ترکیب‌هایی مانند:

سپه تاز، تندتاز، نیک تاز، تیزتاز) - به معنی تاخت‌آورنده (از تاختن به معنی تاخت‌آوردن، حمله و هجوم کردن)، حمله و هجوم‌کننده، - معنی دونده (از تاختن به معنی دویدن)، تازی منسوب به تاز به معنی تاختن است به خصوص در مورد اسب که دارای این صفت است:

اسب تازی برنشست و شاد تاخت

خون‌بهای خویش را خلعت شناخت

(مولوی)

برهان قاطع: به معنی عربی باشد چه از زبان تازی، زبان عربی و از اسب تازی، اسب عربی مراد است.

ناصر خسرو در قصیده‌ای تازی را به معانی متعدد آورده است:

ای گشته سوار جلد بر تازی

خر پیش‌سوار علم چون تازی؟

تازیت زهر علم و دین باشد

بی علم یکی است تازی و رازی

گر تازی و علم را به دست آری

شاید که به هردو سر بیفزای

بی علم به دست ناید از تازی

جز چاکری و فسوس وطنازی

تخت عاج - Taxte âj:

تختی که از عاج باشد. عاج، دندان فیل باشد که سفید و سخت است و برای ساختن اشیای استخوانی گران‌بها به کار می‌رود.

تنبل - Tanbol to :

افسون، نیرنگ، بند، فریب و در صحاح‌الفرس و برهان قاطع آمده که:
تنبل، مکرو حیل و جادو باشد:

بدو گفت شاهاً فریدون تویی
که ویران کنی تنبل و جادویی

توفیدن - Tufidan :

از توف (اسم مصدر و به معنی شور و غوغا) + یدن (پسوند مصدری) =
غریدن، خروشیدن:

بیامد به ایران سپه برگذشت
بستوفید از آواز او کوه و دشت

تهمورث - Tahmurs :

ز «تهمورث» گرد بودش نژاد

پدر بر پدر برهمی داشت یاد
در اوستا «تخمو اُروپه Taxmurupa» آمده، جزء اول اسم مرکب، که
«تخم» باشد در فرس هخامنشی و گات‌ها و سایر قسمت‌های اوستا به معنی
دلیر و پهلوان و قوی و زورمند است. این کلمه به این معنی، خود جداگانه
مکرراً در اوستا استعمال شده است. در پهلوی و فارسی «تهم» چنان‌که
فردوسی گفته است:

تهم هست در پهلوانی زبان
به مردی فزون زاندهای دمان

در شاهنامه، تهمتن لقبی است که به رستم داده شده یعنی بزرگ پیکر و قوی اندام، معنی جزء دوم که «اروپ» باشد، به طور تحقیق معلوم نیست. برخی از خاورشناسان معینی از برای آن حدس زده‌اند که چندان قابل توجیه نیست. کلمه‌ی اروپیی جداگانه در اوستا استعمال شده و به معنی یک قسم سگ (یا روباه) است.^۱

در شاهنامه‌ی فردوسی چنین آمده‌است که پس از هوشنگ، تهمورث به شاهی رسید، تهمورث در اوستا مانند هوشنگ از پهلوانان بزرگ است. به همین جهت بعضی از استادان فن، این اسم را روباه تیزرو و قوی معنی کرده‌اند. در شاهنامه و بعضی مأخذ دیگر «تهمورث» به «دیوبد» ملقب است، اگرچه این لقب در اوستا نیست، ولی منشأ آن اوستاست.

«در کتاب‌های تاریخ دو صفت به تهمورث داده‌اند: یکی دیوبند که معنی آن معلوم است و دیگری زین‌آوند که معنی آن دارنده‌ی زین و سلاح است، در بندهش آمده که تهمورث برادر جمشید، اهریمن را سی سال در بند داشت و بر او زین نهاد و هر روز سه‌بار گرد گیتی می‌گشت و بر سر وی گرز پولادین می‌کوفت و چون از گردش جهان باز می‌گشت، او را در بند می‌نمود و او جز زخم گرز گران خواب و خوراکی نداشت.

در شاهنامه‌ی فردوسی آمده که تهمورث پسر هوشنگ است، پس از پدر به تخت نشست و موبدان و دلیران را گفت که جهان را از دیوان پاک کنند. کریستن سن، تهمورث را همان «ارپوک زائیس سکایی» دانسته و پسر «تارگیاتس» نامبرده و گفته است. ارپوک زائیس در داستان سکایی نام

نخستین پادشاه ملتی به نام «ارپا» که در اوستا «Arpā» شده است.^۱

پسر بد مراو را یکی هوشمند

گرانمایه «تهمورث» دیوبند

«تهمورث پس از پدر خود، هوشنگ به شاهی نشست و اندیشه، برپاک کردن جهان از بدی‌ها استوار کرد. او از میش و بره، پشم و موی آن‌ها را برید و مردم را به رشتن و بافتن پشم و موی آن‌ها برانگیخت و پوشیدنی‌ها و گسترده‌نی‌ها پدید آمد. او پویندگان تیزرو را خورش داد و سیه‌گوش و یوز را به دام افکند و باز و شاهین را آموختن گرفت و خروس و ماکیان را به خدمت آورد. تهمورث وزیری داشت «شهرسپ» نام و به کمک او کارها را نظام بخشید، او اهریمن را با افسون اسیر کرد و دیوان بر او شوریدند، اما تهمورث با آنان پیکار کرد و دو بهره از ایشان را اسیر ساخت و دیگران را بکشت و آنان که زنده مانده بودند و خسته و بسته به سختی کشیده می‌شدند از او به جان، زینهار خواستند که ما رامکش تا یکی نوه‌نر رابه تو بیاموزیم. تهمورث پذیرفت و دیوان، سی نوع نوشتن (خط) را به او آموختند. تهمورث پس از سی سال پادشاهی درگذشت.^۲

چو گیتی برآمد برآن دیوبند

جهان را همه بنداو بود پند

تیزتگ - Tiztag:

از دو جزی تیز:

۱- ایران در عهد باستان، صص ۷۶ - ۷۸.

۲- فرهنگ نام‌های شاهنامه، ج ۲، صص ۶۷۰-۶۷۱.

۱- تندخو، بدخو، کسی که آهستگی ندارد و زود از جای در می‌رود. گودرز به توس گوید:

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای

پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای

۲- زود، بی‌درنگ، به‌شتاب (ضد کند)

بنه نامه و نام یزدان بخوان

بگردان عنان تیز و لختی ممان

جزء دوم، تگ: که به معنی دو و دویدن می‌باشد:

فرو مانند اسپان جنگی ز تگ

که گفتی به تنشان نجنید رگ

جادو - Jādu:

جادو در اوستا «یاتو» yātu است، این کلمه در گائاها نیامده، اما در سایر قسمت‌های اوستا بسیار دیده می‌شود، به استثنای چند فقره، همیشه با پری یکی آمده است. در پهلوی «یاتوکیه» (جادویی) و «یاتوک» (جادو) گویند. «یاتو» در اوستا به همان معنی است که امروز در فارسی از کلمه‌ی جادو اراده می‌کنیم و آن عبارت از سحر و ساحری در اوستا به شدت تمام بر ضد آن سخن رفته و از گناهان اراده شده است.^۱

در بسیاری از مواضع اوستا «یاتو- جادو» به گروه شیاطین ساحر و گمراه‌کنندگان و فریبندگان اطلاق شده:

(لهراسب) به هر حمله‌ای جادویی زان سران

زمین را سپردی به گرز گران
فردوسی، جادو را غالباً به جای «دروند» پهلوی وپازند و دروغ‌پرست و پیرو
دیویسنا آرد. امروز جادو به معنی سحر و جادوگر به معنی ساحر استعمال
می‌شود.^۱

جمشید - Jamšid:

در اوستا که کهن‌ترین سند کتبی ایرانیان به‌شمار می‌رود، جمشید چنین
آمده است: «ییم خشئت yima-xšaeta» این نام مرکب است از جم و شید.
جزء دوم همان است که در خورشید نیز دیده می‌شود و به معنی تابان و
درخشنده است. جزء اول جم. در اوستا ییمه yima و در ودا، یمه yama آمده.
در کتاب اخیر، وی پسر خورشید و نخستین بشریت است که مرگ براو چیره
شد و بردوزخ حکومت می‌کند. در اوستا (وندیداد فصل دوم) او نخستین کسی
است که اهورامزدا دین خود را بدو سپرد و در روایات داستانی ایران، جم یکی
از بزرگ‌ترین پادشاهان سلسله‌ی پیشدادی است که جام جهان‌نما را بدو
نسبت داده‌اند.^۲

بنابراین برای نام جمشید، دو معنی پیشنهاد شده‌است، نخست «جم
درخشان و تابان» و دوم «جم شاه».

از کتاب ریگ ودا معلوم می‌شود که داستان جمشید از دوره‌های بسیار

۱- برهان قاطع، ص ۵۵۳.

۲- یشت‌ها، ج ۱، صص ۱۳ - ۱۴.

قدیم و قبل از مهاجرت آریاهای ایرانی به ایران است. در وندیداد آمده که زرتشت از اهورامزدا پرسید: ای خرد پاک در میان نوع بشر به جز من برای نخستین بار با کدامین کس مکالمه نمودی و دین اهورایی را به که سپردی؟ اهورامزدا گفت: ای زرتشت من بغیر از تو، نخستین بار با جم زیبا و دارنده‌ی رمه‌ی خوب مکالمه کردم و دین اهورایی را به او سپردم، و گفتم ای جم زیبا پسر ویونگهان، من آیین خویش را به تو می‌سپارم. جم گفت: ای اهورامزدا، من از برای این کار ساخته نشده‌ام، پیغمبری و دین گستری از من برنیاید. من به او گفتم که تو آن به، که جهان را بپیرایی و به گیتی فزایش و گشایش دهی. جم زیبا گفت: پذیرفتم به شرط آن که در هنگام پادشاهی من، باد سرد و گرم نوزد و مرگ و ناخوشی نباشد. آن گاه من به جم دو چیز دادم، یکی نگین زرین و دیگری عصای زرنشان.

جمشید، مردمان را به چهار طبقه‌ی روحانیون، جنگجویان، کشاورزان و پیشه‌وران تقسیم کرد. این چهار طبقه را فردوسی، کاتوزیان، نیساریان، نسودی واهنو خوشی می‌نویسد.^۱

جمشید، یکی از شخصیت‌های پرآوازه و نامدار فرهنگ ایرانی است، در اشعار عرفانی و غنایی و مدحی به فراوانی از او نام برده شده و نسبت‌های شگرفی به او می‌دهند، از این قرار:

۱- پیامبر و رهبرنژاد ایرانی است. آریایی‌ها، هزاران سال پیش، تحت رهبری جمشید از سرزمین اصلی خود کوچ کرده و در جستجوی سرزمینی پهناورتر بودند، سرانجام به «ایران ویج» رسیده و آن جا را برای سکونت

همیشگی خود برگزیدند.

۲- جمشید برای مردمش آسایش و آرامش و هم‌چنین حکومت داد را برقرار کرد.

۳- سالیان دراز مردم را از بیماری و پیری و مرگ به دور داشت، تا او پادشاه بود در سرزمین او کسی نمی‌مرد.

۴- مردم ساختن شراب و آموختن آن را به جمشید نسبت می‌دهند.

۵- جمشید، تختی ساخت که به نام «تخت جمشید» معروف شد.

۶- جمشید دارای انگشتی بود که هرگاه آن را در دست داشت، همگان به فرمان او در می‌آمدند.

۷- جامی ساخت که از آن جام به اسرار غیب دست می‌یافت و آن در ادبیات ما به «جام جم» معروف است.

۸- جشن نوروز را او پایه‌گذاری کرد. این جشن آن چنان در جان و دل مردم جای گرفت و جنبه مذهبی و ملی قوی داشت که تا این روزها هنوز پابرجاست.

۹- جمشید از پیکر خود، به تنهایی ساخت و مردم را به پرستش آن‌ها وادار کرد.

۱۰- سرانجام اناالحق گفت و راه فنا را به جهت رسیدن به بقا انتخاب کرد.

زندگی هیچ‌کس تا این اندازه پرحادثه و اسطوره‌ای نیست زیرا نشیب و فرازهایی که در زندگی جمشید دیده می‌شود در زندگی کمتر کسی می‌توان مشاهده کرد.

لازم است که در این جا، اشاره‌ی کوتاهی به جام جمشید داشته باشیم:

از روی آثار ادبیات فارسی که در دست داریم، سه‌گونه کاربرد می‌توان برای جام جم بازشناسی کرد:

۱- دیدن اوضاع واحوال گیتی و مشاهده‌ی غیب جهان هستی. جام جم در

این نقش، گاهی به نام «جام جهان‌نما» نیز خوانده می‌شود.

۲- گاهی در آثار موجود ادبیات فارسی، جام‌جم، جامی است که صرفاً به کار نوشیدن شراب می‌رود.

۳- در بعضی کاربردها چنین به نظر می‌رسد که جام‌جم هم به کار نوشیدن شراب می‌رفته و هم غیب دو جهان را در آن می‌دیده‌اند.

آن‌طور که از آثار ادبیات فارسی برمی‌آید، جام جمشید دارای هفت خط بوده‌است. نام این خطوط را به صورت‌های گوناگون نوشته‌اند، اما متداول‌ترین گونه‌ی آن از این قرار است:

هفت خط داشت «جام جمشیدی»

هر یکی در صفا چو آیینه

«جور» و «بغداد» و «بصره» و «ازرق»

«اشک» و «کاسه‌گر» و «فرودینه»

(ادیب‌الممالک فراهانی)

ترتیب خط‌های جام جمشید و علت نامگذاری آن‌ها بنابر نقل برهان قاطع چنین است:

خط جور: خط لب جام را از آن خط جور نام نهادند که چون خواهند که حریف را ببیند ازند تا خط جور پرکرده، بدودهند.

خط بغداد: خط دوم از لب جام را خط بغداد گویند.

خط بصره: خط سوم از لب جام، را خط بصره نام دارد.

خط ازرق: خط چهارم از لب جام است و آن را به نام‌های خط سبز و خط سیاه و خط شب نیز خوانده‌اند.

خط اشک: خط پنجم از لب جام را خط اشک یا «ورشکر» و خط خطیره نیز گویند.

خط کاسه‌گر: خط ششم از لب جام را به نام کاسه‌گر خوانده‌اند.
خط فرودینه: این خط، فرودین خط جام است، نام دیگر آن خط مزور است.
به درستی و اصالت این نام‌ها نمی‌توان اعتماد کرد، زیرا ساخت واشتقاق و معنی همه‌ی آن‌ها تاکنون بر کسی روشن نیست. سابقه تاریخی و پیدایی این نام‌ها در ابهام است.^۱

می‌توان جام جهان‌نمای جمشید را دل آگاه و صاحب بصیرت او دانست که به واسطه‌ی پاکی و عرفانی که بر وجودش سیطره داشته است، باعالم ملکوت در ارتباط بوده و هستی را درک می‌کرده و از مجهولات جهان آگاهی پیدا نموده‌است؛ زیرا شاعران پارسی‌گوی، به طور مکرر، دل انسان آگاه برهستی و ماورای هستی را به جام‌جم تشبیه کرده‌اند:

سال‌ها دل طلب جام‌جم از ما می‌کرد
آن‌چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
«حافظ»

پی نظاره‌ی خود «جام‌جم» ترا دادند
تو خود نگاه نکردی که چیست در دست
«اهلی شیرازی»

جهاندار = Jahândar:

[مركب از جهان + دار(اسم فاعل کوتاه شده از داشتن = دارنده).]

۱- حافظ و جام‌جم، دکتر برومند سعید، صص ۸۷ و ۱۵-۱۶ و ۹۰-۹۲.

۱- صفت برای خدا:

جهان خواستی، یافتی، خون مریز

مکن با جهاندار یزدان ستیز

۲- نام یزدان:

سیاوش به پیش جهاندار پاک

بیامد بمالید رخ را به خاک

که از تف آن کوه آتش برست

همه کامه‌ی دشمنان گشت پست

۳- پادشاه: (پادشاهی که مملکت را نیکو داده‌کند، سلطان)

که بر هفت کشور منم پادشاه

جهاندار پیروز و فرمانروا^۱

خان - Xân:

به معنی خانه و سراست. پهلوی خانه، خانک xāanak است (به معنی جا، محل). هرن، آن را از مصدر اوستایی کن kan (کندن) مشتق دانسته. خانه در قدیم به معنی بیت عربی و اتاق امروزی استعمال شده و سرای به معنی دار عربی و خانه‌ی امروزی، پس خانه جزوی بود از سرای و سرای جزوی از شهر بود^۲.

چنان دان که زاولستان خان تست

جهان سربه‌سر زیر فرمان تست

۱- واژه‌نامک، ص ۱۴۴.

۲- برهان قاطع، ص ۷۰۸.

خدا - Xodâ:

خواذات xvāzāta یعنی خود داد، خود قانون و خودکام و خودرأی. این کلمه به معنی مذکور غالباً در اوستا استعمال شده است، همین کلمه است که در پهلوی «ختای» و در فارسی «خدای» یا خدا گویند.

«خوتای» به واو معدوله یعنی خدا که در قدیم به معنی پادشاه و صاحب بوده و بعد از اسلام تطور یافته و معنی اهورامزدا را به خود گرفت. خدای را به جای الله و ربّ عربی گذاشتند و برای شاه و صاحب و آقا، خداوند را با ضمیمه‌ی وند که از ادات تشبیه یا نسبت است، ساختند.

شادروان دکتر معین در حاشیه‌ی برهان قاطع می‌نویسند: پهلوی متأخر آن xvatāy، پهلوی اشکانی xvatādh، پازندāi xvadā، بعضی این کلمه را از اوستایی xvadhāxa مشتق دانسته‌اند و نولدکه به حق در این وجه اشتقاق شک کرده، چون خدای فارسی و خواتای پهلوی به کلمه‌ی xwatāya یا xwatādha اقرب است و آن هم باسانسکریت svatasāyu+ (ازخود زنده) یا باسانسکریت svatas + ādi (از خود آغاز کرده) رابطه دارد. در پهلوی و پازند خواتای به معنی شاه آمده و «خواتای نامک» یعنی شاهنامه^۱.

خدنگ - Xadang:

۱- نوعی از چوب گزبسیار سخت و هموار که از آن تیرونیزه و زین اسب سازند. تیر خدنگ و زین خدنگ به این اعتبار گویند:

چنان برگرگرفتم ززین خدنگ

که گفتم ندارم به یک پشه سنگ

۱- همان، ص ۷۸۱.

۲- به معنی مطلق تیر:

نگه کرد تاجای گردن کجاست

خدنگی به چرخ اندرون راندر است^۱

خدِیو = Xadiv:

سرور، بزرگ، پادشاه و خداوند:

سیامک به دست خود و رای دیو

تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

خروشیدن = Xorušidan:

اوستایی آن xros خرئوس، هندی باستان kloš-a (هلهله)، سانسکریت kroš-a، همین واژه‌ی اوستایی خرئوس می‌باشد که در فارسی خروس شده، مرغی که از برای خروشیدن و بانگ‌زدن، چنین نامیده شده‌است. برگشتن «سین اوستا» به «شین» در فارسی مثال بسیار دارد، چون سرسک saraska در فارسی سرشک؛ ارسک araska در فارسی ارشک، سکند skand در فارسی شکستن و جز آن، خروشیدن به معنی بانگ‌زدن، فریادکردن با ناله و زاری است:

چو رعد خروشنده شد بوق و کوس

خوراندر پس پرده‌ی آبنوس

همی خون خروشم به جای سرشک

همیشه گرفتارم اندر پزشک

خواجه - Xâje:

خواجه و خداوند، دو لغت از القاب بسیار محترم قرون اول اسلامی است، خداوند، لقب پادشاهان و خواجه، لقب صدور بوده است و این دو لقب تا قرن هشتم نیز به قوت خود باقی است و در اشعار شیخ سعدی و خواجه حافظ و سایر شعرای معاصر ایشان و در کتب تواریخ و غیر این القاب رابه معنی قدیم خود می‌بینیم. خواجه نیز باید مخفف و مصغر خوتای با الحاق (یژه‌میچه) که از ادات تصغیر است، ملاحظه شود. در «خواندگار» لقب سلاطین آل عثمان، که مخفف «خداوندگار» است و «خوند عالم» و «میرخواند» و «خواندمیر» و «خاوند شاه» و «خو» و «آخوند» که همه‌ی مخفف خداوند است.^۱

خوالیگر - Xâligar:

مرکب از خوال (اوستایی خوار = خورش، خوراک) + گر (پسوند مفید پیشه و کار)، خورشگر، آشپز.

پر از درد خوالیگران را جگر

پر از خون دو دیده، پر از کینه‌سر

خورشید - Xoršid:

خورشید در اوستا «هور خشث hvare-Xšaeta و در پهلوی خورشت گویند. در گاته‌ها «هَوَر» بدون شث آمده‌است، در سایر قسمت‌های اوستا نیز مکرراً تنها دیده می‌شود. هر چند که کلمه‌ی «خور» فارسی همان «هور»

۱- سبک‌شناسی بهار، ج ۱، ص ۱۸۴.

اوستایی است، فقط «ش» بسیاری از کلمات دیگر «ها» به «خا» تبدیل یافته است ولی لغت دیگری در زبان ادبی ماباقی مانده که درست تلفظ قدیم خود را محفوظ داشته و آن کلمه‌ی «هور» می‌باشد. فردوسی گوید:

ز عکس می زرد و جام بلور

سپهر می‌شد ایوان پر از ماه و هور

شئت، صفت است به معنی درخشان و درفشان، بعدها جزء این کلمه گردیده، خورشید گفتند.^۱

در اوستا، هور و هورشئته هم به معنی قرص خورشید و کره‌ی آفتاب است و هم از آن فرشته‌ای اراده شده است. غالباً صفات جاودان و باشکوه وتند است به خورشید داده شده است.

در غیاث‌اللغات، ذیل کلمه‌ی «خور» چنین آمده است:

«درقدیم، لفظ خور را که به معنی آفتاب است، بی واو نوشتند. متأخرین، به جهت رفع اشتباه بالفظ «خرکه» به معنی حمار است، به واو نویسند.^۲ و در ذیل کلمه‌ی «خورشید» نوشته است:

«خربالضم به معنی آفتاب و شید به معنی روشن. چون خور به معنی آفتاب تنها استعمال کنند، به واو نویسند به جهت امتیاز از خر بالفتح که ترجمه‌ی حمار است و چون باشید ضم کنند، بی‌واو نویسند.^۳

شاهد معروف دیگر، کلمه‌ی خراسان که همواره بی واو نوشته شده است، و

۱- یشته‌ها، ج ۲، ص ۳۰۴.

۲- غیاث‌اللغات، ص ۳۴۵.

۳- همان، ص ۳۴۷.

در معنی آن تردید نیست که «خورآسان» به معنی مشرق و محل برآمدن خورشید است. فخرالدین اسعد گرگانی، در باب «خراسان» چنین آورده است:

خوشا جایا بروبوم خراسان

دروباش و جهان را می‌خور آسان

زبان پهلوی هرکو شناسد

خراسان آن بود کز وی خور آید

خور آسان را بود معنی خورآیان

کجا از روی خور آید سوی ایران

کلمه‌ی «خورشید» و «خور» در متون قدیم غالباً بودن واو است، و گذشته از متن خطی التفهیم و الابنیه که بدین صورت است، در کتاب‌های چاپی که شیوه‌ی نگارش متن اصلی را تغییر نداده‌اند، «خور» و «آخور» بدون واو است. از جمله، در شعر معزی:

همان کلک تو مرغی است لاغر

کی از منقار او شد ملک فربیی

هر آن کس کو تو را بیند بپرسد

کی این خورشید تابنده است یانی

انوری گوید:

چون سلک معانی نظام دادم

زان تا سخنم آبدار باشد

خورشید کسوف فنا نیبند

تا قصر تو را پرده‌دار باشد^۱

داد - dād:

- از اوستایی دات dāta، در فرس هخامنشی نیز دات dāta، در پهلوی دات dāt، این واژه‌ی به معنی آیین و قانون است:
- کنون رزم داد است و بیداد شد
سـران را سـر از کشتن آزاد شد
۲- راست و درست، به‌جا و به‌حق، عادلانه:
همه داد گفـتنی و بیداد نیست
ز نام تو جان من آزاد نیست
۳- داده، بخشش، بهره، قسمت، سـرنوشت:
ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از داد یزدان پاک
۴- بخشش، عطا(اسم مصدر از دادن)، داتستان در پهلوی یعنی داوری، کلمه‌ی دات dāta از مصدر dāda که به معنی دادن و بخشودن و ارزانی داشتن و نهادن است:
هر آن بوم و برکان نه آباد بود
تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج
ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
۵- به معنی دادگر است:
شنید این سخن زال بر پای خاست
چنین گفت گای خسرو دادور است^۱

واژه‌های دیگری که با همین واژه‌ی آمیزش یافته در فارسی بسیار است، چون دادار، دادخواه، دادگاه، دادگستر، دادبخش، بیداد، بیدادگر و جز آن. دانستان در پهلوی یعنی داوری، حکم. دات که مصدر دا dā که به معنی دادن و بخشودن و ارزانی داشتن و نهادن است و در اوستا بسیار به آن برمی‌خوریم.^۱

داور - dāvar:

پهلوی آن dātebar, dātwar, dāwar, اوستا dāto-bara:

۱- آن که میان مردم حکم به فصل دعوی کند، انصاف‌دهنده.

۲- پادشاه و حاکم و عادل.

۳- خدای تعالی، حاکم.

۴- به معنی ستیزه، جنگ، جدال و دعوا:

تن آزاد و آباد گیتی بدوی

بر آسوده از داور و گفت و گوی

غیاث‌اللغات: و در اصل داور بر وزن دادگر بوده، به مرور ایام تخفیف

داده‌اند، داور شده.^۲

دد - dad:

اوستایی آن دئیتیک daitika همان است که اکنون در فارسی دد گوییم و

۱- یادداشتهای گائاه: ص ۱۷۱.

۲- غیاث‌اللغات: ص ۳۵۶.

از آن جانور وحشی اراده می‌کنیم:

نه هر آدمی زاده از دد به است

که دد ز آدمی زاده‌ی بد به است

«سعدی»

برای این‌که کلمه‌ی دثیتیک با جانوران درنده که از آفریدگان خرد خبیث یا اهریمنند، مشتبه نشود، بسا آن را صفت «اثیذیو» آورده‌اند یعنی ددی که به کار آید و سودمند باشد^۱.

دارای - darây:

۱- پُتک آهنگری:

از آن چرم کاه‌نگران پشت پای

بپوشند هَنگام زخمِ درای

۲- زنگ، جرس:

شاد باشید که جشن مهرگان آمد

بانگ و آوای دای کاروان آمد

«منوچهری دامغانی»

درفش کاویانی - darafše kâv yâni:

اختر کاویانی، نخستین بار که در شاهنامه از درفش، سخن به میان می‌آید، در داستان بیوراسپ است که مردی به نام «کاوه» پیش‌بند چرمین خود را بر

۱- آیین‌ها در شاهنامه‌ی فردوسی، صص ۳۱۸-۳۱۹.

سر چوبی می‌نشانند و مردم را فرامی‌خوانند که در برابر بیدادگری‌های بیوراسپ به پاخیزند. فریدون از دیدن آن پوست پاره، شادمان می‌گردد و آن را نشانه‌ی نیک اختری می‌داند، فریدون آن را به دیبای روم و زر و گوهر می‌آراید و بر بالای سرخویش می‌نهد و بدان نام درفش کاویانی می‌دهد. پس از فریدون هرپادشاهی که بر تخت می‌نشست و یا به نبرد با دشمنان برمی‌خاست، همین درفش را برمی‌داشت و آن رانشان پیروزی خود می‌دانست و جهانیان را نیز مایه‌ی امیدواری می‌بود و گاهی درفش کاویانی را درفش همایونی نیز نامیده‌اند.

سراپرده‌ی شاه بیرون کشید

درفش همایون به هامون کشید

درفش کاویان، اختر ملی معروف دوره‌ی ساسانی است که همه‌ی تاریخ‌نویسان بزرگ اسلامی از آن نام برده‌اند و از آن جمله، ابوریحان بیرونی در باب آن، چنین نوشته است: «کاوه کسی است که پادشاهان ایران به رایت او تیع می‌جستند و عَلم کاویانی از پوست خرس بود و برخی هم گفته‌اند از پوست شیر بوده و آن را درفش کاویان نامیده‌اند که پس از او به جواهر و طلا، زیب و زیور کردند»^۱.

ثعالبی در باب این درفش عین روایت فردوسی را آورده و گفته است که فریدون پس از فراغ ار کار ضحاک، چرم کاوه را به دژ و جواهر بیاراست و درفش کاویان نامید و پس از او، ملوک در جنگ‌ها و فتح قلاع و حصون، آن را تیمناً همراه می‌بردند و به همین سبب در تزئین آن راه غلو و مبالغه گرفته‌اند

و هم‌چنین بود تا در واقعه‌ی قادسیه به دست مردی از قبیله‌ی نخع افتاد و سعدبن و قاص آن را بر غنایم مسلمانان و خزاین یزدگرد و جواهر نفیس آن افزود و با تاج‌ها و کمرها و طوق‌های مرصع و جز این‌ها نزد امیرالمؤمنین، عمر بن الخطاب فرستاد و خلیفه فرمان داد تا آن را از هم بگشایند و پاره پاره کنند و میان مسلمانان قسمت نمایند.^۱

در فرهنگ فارسی معین ذیل ترکیب اختر کاویان آمده است که: مورخان و نویسندگان آن را به نام‌های اختر کاویان، اختر کاویانی، درفش کاوه، درفش کاویان و کاویانی درفش خوانده‌اند. «اسکارمن» نوشته: «درفش کاویان چرم پاره‌ی مربعی بود که بر نیزه‌ای نصب شده و نوک نیزه در پشت آن از بالا پیدا بوده است». کریستن سن نوشته: «درفش کاویانی غیر از بیرقی است که نقش آن بر مسکوکات عهد سلوکی و اشکانی دیده می‌شود، اما درفش کاویان هر چند نویسندگان اسلامی آن را مأخوذ از نام «کاوه» آهنگر می‌دانند، به قول بعضی محققان از کوی kavi (شاه) یا کویان kavyān است که به شکل صفت استعمال شده، یعنی شاهانه، شاهی، شاهنشاهی و مقصود از درفش کاویانی «بیرق شاهی» است.^۲

اکنون به تحقیق در بنیاد داستان درفش کاویان و بحث درباب نام آن همت می‌گماریم: در فقره‌ی ۱۴ از یسنای دهم (هوم یشت) از درفشی به نام «گالوش درفش Gāuš-drafša سخن به میان آمده که آن را درفش گاو یا گاودرفش معنی می‌توان کرد، زیرا «گااو» ینی گاونز و معادل آن در پازند «گاا» و

۱- حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۷۱.

۲- فرهنگ فارسی معین، ج ۵، ص ۱۰۵.

در سانسکرت «گاوه» است، گائوش هم به همین معنی و به معنی مطلق چهارپای آمده است. یوستی و بارتولومه و بعضی از دانشمندان دیگر تصور کرده‌اند که این گاو درفش، همان کاویان، رایت معروف ملی ایران در عهد ساسانی است، اما این تصور به هیچ روی باحقیقت، راست نمی‌آید، زیرا نه تنها توصیف‌های مورخان اسلامی مؤید چنین تعبیری نیست، بلکه پس از واری در معنی درفش کاویان می‌توان به معنی مغایر آن باز خورد. اما راجع به این گاو درفش فعلاً باید چنین گفت که میان آشوریان بیرقی با صورت گاو وجود داشت و ظاهراً سپاهیان ایران در عهد هخامنشیان نیز درفشی به همین شکل داشتند و هم‌چنین شکل گاو در بسیاری از زینت‌های قصرهای سلطنتی هخامنشی به کار می‌رفت.

روی بعضی از مسکوکات دوره‌ی سلوکیان و اشکانیان در دو طرف سکه یک طرف پادشاه در حال ستایش است و در طرف دیگر نقش بیرق مربعی شکلی است که برچوبی نصب شده و این بیرق در بعض سکه‌ها بی‌حاشیه و در بعض دیگر با حاشیه است. یوستی این نقش‌ها را همان درفش کاویان دانسته و اسکارمن با تحقیق در یک تابلو موزاییک مکشوف در شهر پومپئی راجع به جنگ اسکندر و داریوش هخامنشی (که اکنون در موزه‌ی ناپل محفوظ است) و سکه‌هایی که سلسله‌ی فراتاکار (آتش‌پرستان) پارس از معاصران سلوکیه‌ها برجای مانده، و مطالعه و تحقیق در اقوال فردوسی راجع به درفش کاویان به این نتیجه رسیده است که درفش مذکور چرم پاره‌ی مربعی بود که بر نیزه‌ای نصب شد و نوک نیزه در پشت آن از بالا پیدا بوده‌است و بر روی چرم که به حریر و گوهر زینت یافته بود ستاره‌ای چهارپر رسم کرده بودند که میان و بالای آن دایره‌ی کوچکی قرار داشت و این ستاره

قریب به یقین همان است که فردوسی از آن به «اختر» کاویان تعبیر کرده است. از پایین چرم، چهار ریشه به رنگ‌های سرخ و زرد و بنفش آویخته و نوک آن‌ها مزین به جواهر بوده است. کریستن‌سن در مقاله‌ای که با عنوان کاوه نگاشته با عقیده‌ی یوستی و اسکارمن مخالفت کرده و درفش کاویان را غیر از بیرقی دانسته است که نقش آن برمسکوکات عهد سلوکی و اشکانی دیده می‌شود. بنابر عقیده‌ی این دانشمند، بیرق شاهنشاهی از علایم و نشانهای خاص سلاطین بزرگ ایران و از زمان پادشاهی هخامنشی متداول بود. ولی بیرق چرمین معروف به درفش کاویان ظاهراً از عهد اشکانی مرسوم گردید که از موطن شمالی خود آورده بودند و بعدها ساسانیان نیز آن را از ایشان اقتباس کردند.^۱

دشت‌سواران نیزه‌گذار:

ترکیب نیزه‌گذار از دو جزی نیزه که پهلوی آن nezak و اوستایی آن naeza (نوک، نیشدار) و آن چوب یایی دراز است که برسر آن آهنی نوک تیز قرار دهند و آن سلاحی بود که در جنگ به کار می‌بردند و واژه‌ی گذار که پسوند فاعلی مرکب کوتاه شده، می‌باشد و مجموعه‌ی ترکیب نیزه‌گذار به معنی نیزه‌گذارنده و آن که نیزه از بدن‌ها و موانع عبور می‌دهد و دشت‌سواران نیزه‌گذار، کنایه از سرزمین عربستان می‌باشد.

شادروان محیط طباطبایی در مورد چگونگی ترکیب بالا نوشته‌اند: دشت سواران نیزه‌گذار بی‌شک صحرای عربستان است، چنان‌که فردوسی در

شاهنامه بارها به این موضوع اشاره کرده، و ما اینک برای اثبات این مطلب چند شاهد از شاهنامه بیرون می‌آوریم:

الف - پس از آنکه یزدگرد مرد و ایرانیان خسرو را به پادشاهی برگزیدند:

به منذر چنین گفت بهرام‌گور

که اکنون که شد آب در جوی شور

از این تـخمه گرنام شاهنشهی

گسسته شود بگسلد فرهی

زدشت سواران برآرند خاک

شود جای بر تازیان برمغاک

ب - آن‌جا که منذر برای سواران بهرام، اسبی می‌طلبد:

به عثمان بفرمود منذر که رو

فسـیله گزین از گـله دار نو

همه دشت نیزه سواران بگرد

نگر تا کرا یابی اسب نبرد

ج - آن‌جا که منذر برای شکایت از رومیان پیش انوشیروان آمده می‌گوید:

بدو گفت اگر شاه ایران توی

نگـهدار پشت دلیـران توئی

چرا رومیان شهر یاری کنند

به دشت سواران سواری کنند

د - قیصر در همین داستان به انوشیروان پیام می‌دهد:

گر ایدون که از دشت نیزه‌وران

بنالد کسی از کران تا کران

هـ۔ انوشیروان در همین داستان به منذر دستور حمله به سرحد روم می‌دهد.
به منذر سپرد آن سپاه گران
بفرمود کز دشت نیزه‌وران
سپاهی بر از جنگ‌جویان به روم
که آتش برآرند از آن مرز و بوم
و۔ از زمان هرمز چون از هرسو شورش برخاست از جمله:
ز دشت سواران نیزه‌گزار
سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمروشان پیشرو
سواران و گردن‌فرازان نو
بنابراین جای شکی باقی نمی‌ماند که دشت‌سواران نیزه‌گزار همان صحرای
عربستان است^۱.

دمان - damân:

صفت فاعلی از دمیدن:

۱۔ تند و سخت وزان، وزنده:

چنین گفت پیران به افسون‌پژوه

کز ایدر برو تا سر تیغ‌کوه

یکی برف و سرما و باد دمان

پَریشان بیاور هم‌انداز زمان

۱۔ فردوسی و شاهنامه، صص ۵۵-۵۶.

۲- دوان، تازان، ستیزنده: (سهراب) بیامد دمان بیش گردآفرید

۳- مهیب و هولناک

دماوندکوه - damâ vand kuh:

[دنباوند، دم (دمه، بخار) + اوند = وند؛ دارای دمه و دود و بخار (به

مناسبت آشتفشان)^۱]

بلندترین قلّه‌ی سلسله جبال البرز، که در اوستا «هرابرزئیتی» نامیده می‌شود، از چهره‌ی عبوس و اخم کرده‌ی آن نباید تعجب کرد، زیرا، بنابر افسانه‌ها، وظیفه‌ی سنگینی برعهده دارد و باید در زیر قامت جسیم و گران خود، قرن‌ها، ضحاک یا اژی‌دهاک آن هیولای غول‌پیکر را برهم بفشارد تا مبادا از زنجیر اسارت بگریزد و دنیا را از ظلم و ستم بیاکند، تنها در هزاره‌ی پانزدهم است که کوه از این وظیفه‌ی سنگین آزاد می‌شود، زیرا در آن زمان، پهلوان بزرگ سام، گرشاسپ (کرشاسپ) از خواب برانگیخته خواهد شد و ضحاک را خواهد کشت و دوران جدیدی آغاز خواهد گشت.^۲

در خرافات پارسیان گویند که ضحاک در کوه دماوند است و هر شب جادوان برآوردند.^۳

دماوند در مآخذ اسلامی دنباوند کوه آمده، بنابه تحقیق کسروی، مرکب است از «دما» به ضم دال به معنی پشت و دنبال و جزء دوم (وند) پسوند

۱- فرهنگ معین، ج ۵، ص ۵۳۶.

۲- سفرنامه جکسن، ص ۴۹۴.

۳- مسالک و ممالک، ص ۱۶۷.

مکانیست به معنی «نهادن» (از مصدر وندن = نهادن)، واقع شدن و ایستادن، پس دماوند یعنی شهر یا آبادی یا قلعه‌ای ایستاده در دنبال و پشت^۱. دماوند، بلندترین قله‌ی ایران است و ۵۶۷۱ متر ارتفاع دارد. کوه دماوند متعلق به دوران چهارم زمین‌شناسی است و در دامنه‌های آن آب گرم معدنی وجود دارد و معروف‌تر از همه، آب گرم لاریجان، چشمه‌ی آب اسک و آب لوراست.

در گویش‌های کردی و لری، واژه‌ی «dāmā» به معنی پشت، عقب و دنبال است و می‌توان، دیدگاه کسروی را در مورد وجه تسمیه‌ی دماوند پذیرفت که مجموعاً به سرزمینی اطلاق می‌شود که در پشت و دنبال قرار دارد.

دوال - davāl:

دوبال، پهلوی آن davāl:

۱- تسمه، بند چرمین، کمربند:

دیوت از طاعت پری گردد چنانک

چون به زر گیری کمر گردد دوال

«ناصر خسرو»

۲- کمندهایی که در طرح‌ای اسلیمی در قالی و پارچه‌ها و شال‌ها اندازند و آن دراصل نقش پریچ و خم اژدها بوده‌است.

۳- تازیانه‌ی چرمین.

دوزخ - dūzax:

در آیین زرتشتی، جایی است در جهان دیگر که در آن جا گناهکاران جزای کارهای بد خود را بینند، و آن محلی است سخت عمیق، همچون چاهی بسیار تاریک و سرد و دارای دمه و متعفن. جانوران مودی - که کوچک‌ترین آن‌ها به بلندی کوهی است، به تنبیه روان بدکاران مشغولند. تشنگی، گرسنگی، نگونسار آویخته شدن، میخ چوبین برچشم فرورفتن، پستان (زن) برتنور گرم چسبیدن، به پستان آویخته شدن، زبان بریده شدن و غیره از انواع شکنجه‌های دوزخیان است. دوزخ معادل جهنم است به اعتقاد مسلمانان، آن محلی است پراز آتش و مملو از جانوران مودی که گناهکاران را در آن جا به سزای اعمال خود رسانند^۱.

دوزخ که به معنی جهنم است، مرکب از «دوژ - dūz» که به معنی بد و زشت است و دوزخ یعنی جهان بد و زندگی بد، در اوستا «اچیشث انگهوه» از برای دوزخ به کاررفته، «اچیشث - Acišta» صفت عالی است به معنی بدترین از واژه‌ی «اک - Aka» بد و زشت (اک) این چنین «اچیشث انگهوه» یعنی بدترین جهان یا بدترین زندگی. گهنه Gehenne در دین‌های سامی به معنی دوزخ است، در قرآن ۷۷ بار به همین معنی آمده است. برخی از دانشمندان نوشته‌اند که این واژه‌ی هم مانند پاردس عبری از واژه‌ی اوستایی «گئثنام - Gaesanañm» آمده که به این هیأت در حالت مضاف‌الیه جمع در فارسی، کیهان شده است. این چنین از این واژه‌ی، گیتی یا جهان مادی اهریمنی اراده گردیده و به معنی دوزخ گرفته‌اند ولی آن چه بیشتر شایان توجه است و نزد

۱- فرهنگ معین، ج ۵، صص ۵۴۱-۵۴۲.

همه پذیرفته شده، این است که واژه‌ی جهنم از گهینوم Geyhinnom در آمده و آن نام جایی بوده نزدیک شهر اورشلیم: گی + هینوم Gey+hinnom یعنی درّه هینوم و آن جایی بوده که کنعانیان چنان که مردم فنیقیه در آن جا از برای خشنودی پروردگار بزرگ خود مولوخ molox، کودکان خود را در آتشی که درشکم این خداوندگار افروخته بود، می‌سوزانیدند - از این خدای سهمگین که در پیش آمدهای سخت، چون جنگ‌ها بیشتر قربانی بدو تقدیم می‌کردند و گروهی از کودکان خود را به زبانه آتش می‌دادند، چندین بار در تورات یادگردیده است.

بسا، هم در اوستا از برای دوزخ (دروجومان - Drujo-Demāna) یعنی خان ومان دروغ آمده، همچنین خان ومان بترمنش و یا سرای منش بدتر از برای دوزخ به کار رفته است.^۱

در برهان قاطع ذیل واژه‌ی دوزخ آمده که: دوزخ، معروف است و آن نقیض بهشت باشد - و کنایه از صحبت ناجنس است نزد ارباب معرفت - و بزم رشک و حسد است نزد عشاق، و سختی و درشتی کلفت و رنج - و محل عذاب کفار است.^۲

دیو - div:

دیو (با تلفظ یا) که در زبان فارسی امروز وجود دارد، محرف لفظ دو (به سردال) است، جهت تحریف این بوده که چون تبدیل خط پهلوی به خط

۱- آناهیتا، صص ۷۸-۸۰.

۲- برهان قاطع، ص ۸۹۶.

عربی در خراسان واقع شد، ایشان «دو» را با «یا» (دیو) نوشتند که حرف «یا» علامت کسره‌ی دال باشد، مثل تلفظ «در و شر» را هم با یا (دیر و شیر) نوشتند. در زبان سانسکریت لفظ «دیو - deva» به طور استعاره برای پادشاه و شخص بزرگ استعمال می‌شود، در مازندران ایام دوبرستی آن استعاره بود که اکنون هم در کجور مازندران جمعی دو (بدون یا) گفته می‌شود و خانواده‌ی رؤسای ایشان دو سالارند.^۱

در هرجایی از اوستا که کلمه‌ی دیوها آمده از آن به پروردگاران باطل یا گروه شیاطین یا مردان مشرک و مفسد اراده شده‌است که غالباً دیوها باجادوان و پری‌ها یکی ذکر شده‌اند که همه‌ی از گمراه کنندگانند. کلمه‌ی دیو در نزد کلیه‌ی اقوام هندواروپایی به استثنای ایرانیان همان معنی اصلی خود را محفوظ داشته، دوا - devā نزد هندوان تا به امروز به معنی خداست، معنی این کلمه در سانسکریت، فروغ و روشنایی است، چنانکه ژئوس - zeus که اسم پروردگار بزرگ یونانیان بود، دئوس Deus لاتینی که در فرانسه دیو Dieu گویند، جملگی یک کلمه است.^۲

در روایات ملی و حماسی ایران از ظهور گیومرث گرفته تا دوره‌ی گشتاسپ همواره سخن از دیو رفته است و دیوان قدیم‌ترین دشمن ایرانیان بوده‌اند که آسیب ایشان، پیش از تورانیان به ایران رسید و پس از آغاز جنگ‌ها و درگیری‌های ایران و توران نیز تا دیرگاه ادامه داشته است. نسبت دیوان در شاهنامه به اهریمن می‌پیوندد، اما از همین قدم نخستین، چنین معلوم

۱- مجله‌ی دانش، سال اول، شماره‌ی دوم.

۲- یشت‌ها، ج ۱، صص ۱۲-۱۳.

می‌شود که میان دیوان و آدمیان تفاوت زیادی وجود داشت، چنان‌که هر دو از آیین جنگ به یک شیوه آگاهی داشتند و هردو درست به یک نسبت خواهان سلطنت و پادشاهی جهان بودند.

در فرهنگ معین آمده که: موجودی متوهم که او را به صورت انسانی بلند قامت و تنومند و زشت و هولناک تصور کنند که بر سر دو شاخ مانند شاخ گاو دارد و دارای دم است، دیوان راز نسل شیطان پندارند.^۱

شادروان دکتر مهرداد بهار در مورد دیوان می‌نویسند: هندوایرانیان، پیش از جدایی و حتی زمانی پس از جدایی، به دو دسته از خدایان معتقد بوده‌اند. یکی «اسوره‌های» یا «اهوره‌ها» و دیگری «دیوه‌ها» یا «دئیوه‌ها». نیروهای دیگری که درمقابل این خدایان قرار داشته‌اند موجوداتی پلید بوده‌اند که گاه باخدایان نیز منسوب بوده‌اند. خدایان، به طور عمده، با مظاهر طبیعت مربوط بوده‌اند که در طی زمان، مسایل اخلاقی و داستانهای بسیاری به ایشان نسبت داده شده است و از صورت طبیعی خویش دورگشته‌اند.

از آن پس، اسطوره‌ها در هندوستان از مقام خدایی فروافتاده‌اند و به نیروهای شیطانی تبدیل گشته‌اند، در حالی که در ایران، دیوان از مقام خدایی نزول کرده و دیو شده‌اند.^۲

روزبانان - Ruzbânân:

۱- دژخیم:

۱- فرهنگ معین، ج ۲، ص ۱۵۹۸.

۲- جستاری چند در فرهنگ ایران، ص ۱۹.

ز پرده به درگاه بریدش کسان
بر روزبانان مردم کشان
نگهبان:

بخندید و روی از سپهد بتافت
سوی روزبانان لشکر شتافت
صاح‌الفرس: درگاه‌نشین بود، حکیم فردوسی گوید:
شبانگاه به درگاه بردش کشان
بر روزبانان مردم‌کشان^۱
۲- نیروهای امنیتی کنونی.

ستوه - Sotuh:

پهلوی آن stav به معنی بی‌زور و در پازند stuh و درایران باستان
us-tavah، از tav (توانستن، قادر بودن)، ستوه فارسی مرکب است از
us-tava-tha، یعنی بی‌زور، خسته شدن، درمانده شدن، ملول گشتن، به تنگ
آمدن که ضد آن، نستوه (خستگی‌ناپذیر) است.

سرای سپنج - Sarâye sepaj:

لغت فرس: منزل یک شبه بود. پهلوی آن اسپنج aspanj:
که گیتی سپنج است پرآی و رو
کهن شد یکی دیگر آرند نو

۱۵۰ □ جوانان در بیدادگاه ضحاک

۲- کنایه از جهان، گیتی:

یکی شاد و دیگر پراز درد و رنج

چنان چو بود رسم و رای سپنج

۳- عاریت (برهان قاطع):

نخواهم که باشد مرا بوم و گنج

زمان و زمین از تو دارم سپنج

۴- صحاح الفرس: آرامگاه باشد و جای مهمانی و خانه‌ی عاریتی گویند،

فردوسی می‌گوید^۱:

چنین است رسم سرای سپنج

گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

۵- خانه‌ای که پالیزبانان و دشتبانان به شکل مخروط و یا کله قند در پالیز و غله زار از چوب و علف سازند و چون موقتی است، گیتی را به آن مانند کرده‌اند.

برخی می‌پندارند که واژه‌ی «سپنج» از دو عدد «سه» و «پنج» ترکیب یافته، و چون این دنیا، عمر کوتاهی دارد، ترکیب سپنج را به آن نسبت داده‌اند و البته، این پنداری عامیانه و غیر علمی است و پذیرفتنی نمی‌باشد.

سروش - Soruš:

واژه‌ای که معنی پیرو می‌دهد، در اوستا «سَرئوش» آمده، همین لغت است که در فارسی سروش می‌گوییم، در اوستا این واژه‌ی همیشه به معنی ایزد

سروش نیست، بسا به معنی شنوایی و فرمانبری و پیروی آمده، به ویژه شنوایی و فرمانبری که در فارسی از همین ریشه و بنیاد به‌جا مانده، واژه‌ی سرودن و سراییدن است.^۱

عفو الهی بکنند کار خویش

مژده‌ی رحمت برساند سروش

«حافظ»

در کتاب‌های کنونی زرتشتی و فرهنگ‌های فارسی، سروش پیک ایزدی و حامل وحی خوانده شده، از این رو کتاب‌های فارسی او را با جبرائیل سامی یکی دانسته‌اند.^۲

در کتاب فرهنگ‌نام‌های شاهنامه در مورد سروش نوشته شده که: فرشته‌ی پیام‌آور از سوی یزدان که در لباس پری پلنگینه پوش برگیومرث آشکار گشت و او را از توطئه‌ی اهریمن و فرزندش خزروان آگاه ساخت و گیومرث سیامک را به نبرد با دیوان گسیل داشت.

پس از کشته شدن سیامک، سروش یک بار دیگر بر گیومرث ظاهر شد و او را به ترک سوگ یک ساله‌اش فراخواند و او را به نبرد با دیوان تشویق کرد و این بار پیروزی با گیومرث و هوشنگ بود.

سروش در هنگامی که فریدون، ضحاک را اسیر کرده و آهنگ کشتن او داشت بر فریدون آشکار شد و از وی خواست تا ضحاک را نکشد و او را بسته، به دو کوه تنگ برده به بند کشد. فریدون چون به شیرخوان رسید خواست

۱- یادداشت‌های گائاه‌ها، ص ۱۳.

۲- برهان قاطع، ص ۱۱۳۲.

ضحاک را سرنگون فرواندازد که بار دیگر سروش ظاهر گشت و از وی خواست تا ضحاک را به دماوند برد. بنابر بعضی نسخه‌های شاهنامه، سروش در هیأت خدایرستی نیکخواه که مویی چون مشک تا پایش فروهسته بود و رویی چون حور بهشتی است به نزد فریدون آمد و او را نیک و بد و افسونگری آموخت تا بتواند کلید بندها را بداند و افسون‌ها را بگشاید و فریدون پس از این دیدار تن خود را پرتوان و دولت خویش را جوان یافت.

سروش پس از دوره‌ی دوم نبردهای ایرانیان با تورانیان در کینجویی از کشندگان سیاوش در خواب، بر گودرز ظاهر شد و او را کیخسرو که در توران زندگی می‌کرد، آگاهی داد و آینده‌ی کیخسرو را برای وی باز گفت و یک بار نیز سروش برهوم آشکار شد و یک بار بر کیخسرو، اما این بار سروش، کیخسرو را از رفتن به جهان جاوید آگاه ساخت.

چون خسرو پرویز از بهرام چوبین به کوه گریخت و خدا را به یاری خواند، سروش سوار بر اسبی خنگ در حالی که جامه‌ای سبز بر تن داشت به نزد خسرو پرویز آمد و او را از میان دشمنان گذرانید و به وی مژده داد که به پادشاهی خواهی رسید.^۱

سگال - Segâl:

اندیشه، فکر، در لغت فرس آمده، کسی که سازگاری همی کند به اندیشه گویند که همی سگالد. فرّخی گفت:

به اقصای جهان از فزع تیغش هر روز

همی صلح سگاله دل هر جنگ سگالی^۲

۱- فرهنگ نام‌های شاهنامه، صص ۵۵۰ - ۵۵۱.

۲- لغت فرس، صص ۱۱۵ - ۱۱۶.

سوگند - sowgând:

قسم، اوستایی آن saokenta - گوگرد، در زمان‌های پیشین این چنین معمول بوده که برای اقرار و اعتراف از شخصی، به او گوگرد می‌خوراندند، اگر سبب مرگ او نمی‌شد، بی‌گناه به شمار می‌رفت و اگر می‌مرد، گناهکار تلقی می‌شد. امروز سوگند به آن کُنشی گفته می‌شود که فردی اعترافی از روی شرف و ناموس خود یاد کند و خداوند بزرگی را گواه بگیرد.

شبان - šobân(ša):

اوستایی آن flūpaiti یا فشویت fsuyant، پهلوی šupān ایرانی باستانی fšu - pāvan واژه‌ی فشویت اسم فاعل از فشو fšu یعنی پروراندن چهارپایان و پروراندن، از گله پرستاری کردن، از رمه‌ی گاو، گوسفند نگهداری کردن، هم‌چنین پسو و فشو به معنی چهارپای خانگی و جانور اهلی است. در فارسی واژه‌ی شبان (به ضم شین) را «هرن» با چوپان از یک ریشه می‌داند. ولی «هوبشمان» آن را جدا می‌شمارد. در سراج اللغات آمده که: شبان به فتح اول است، زیرا که شب‌ها نیز حفاظت گوسفندان می‌کند. الف و نون در این لفظ برای نسبت است و هم در برهان نوشته شده که این لفظ به فتح نیز درست است.^۱

شبستان - šabestân:

از شب + ستان (پسوند مکان): و بدان روزگار سرای زنان را شبستان گفتندی:

۱- حاشیه‌ی برهان قاطع، ص ۱۳۴۰.

گرین نامور هست مَهمان تو

چه کارستش اندر شیبستان تو^۱

غیاث اللغات: خانه‌ای که شب‌ها در آن باشند^۲.

ضحاک - Zahhâk:

به معنی بسیار خنده‌کننده و نام پادشاهی ظالم که در میان شانه‌ی او جراحات پیدا شده، در آن مار پیدا گردیده بود که دماغ مردم غذای آن مار می‌شد و آخر ضحاک به دست فریدون گرفتار شده و یکی از ثقات نوشته که به وقت تولد، دو دندان پیشین داشت چون مادر و پدرش عرب بودند از روی تفأل ضحاک نام کردند و به معنی بسیار خنده‌کننده و این قول عندالعقل راجح است^۳.

استاد دکتر میر جلال الدین کزازی از دید نمادشناسی با نگرشی استادانه به ضحاک پرداخته‌اند که گوشه‌ای از سخن این استاد فرزانه را باز می‌نمایانیم: این نام تازی شده‌ی «دهاک» در پهلوی است؛ و دهاک خود پاره‌ی دوم از نام این پتیاره در اوستاست: «اژی دهاک». بخش نخستین این نام، «اژی» (در سانسکریت «اهی») به معنی مار است. این نام در اوستا گاه تنها اژی آورده شده است. اژی دهاک دیوی دُروند است و نیرومندترین دروجی است که اهریمن، برای تباهی جهان راستی و نابودی مردمان، آفریده است. دیوی سه

۱- واژه‌نامک، ص ۲۳۴.

۲- غیاث اللغات، ص ۵۰۴.

۳- همان، ص ۵۴۸.

پوزه و سه سر و شش چشم و دارای هزارگونه چالاکي.

اژی دهاک، در نمادشناسی استوره‌های ایرانی، یکی از پایاترین و بغرنج‌ترین نمادهاست؛ نماد مار. اژی دهاک، از دو سوی، با نماد مار در پیوند است: یکی آن است که خود ماری پنداشته شده است شگرف و مردمخوار و جهان آشوب؛ بدان سان که این پتیاره، خود، اژدها شمرده شده است. دیگر آن‌که از بوسه‌ی اهریمن بر شانه‌های این پادشاه ستمکار و مارآسا، دو مار از آن‌ها برمی‌رویند. مارانی که تاب و آرام از وی می‌ستانند؛ و او، به اندرز اهریمن، از مغز جوانانشان خورش می‌سازند؛ تا مگر لختی بیمارمند و او را نیازارند. از دیگر سوی، نماد افسانه‌ای دهاک با نماد ودایی، «داسه» می‌تواند در پیوند باشد. داسه نیز، در وداها، اژدهایی است سه سر و شش چشم. داسه و دایی را با اژی دهاک اوستایی می‌توان یکسان شمرد؛ و یکی را برآمده از دیگری انگاشت. به گمان دارمستتر، واژه‌ی دهاک نیز با داسه، در ریشه، پیوندی می‌تواند داشت. مادر دهاک نیز دیوی است بدآموز و آزارنده به نام «اودگ» که مردمان را به هرزه درایی برمی‌انگیزد؛ تا از رسیدن به بهشتشان باز دارد.

این آفریده‌ی دل آشوب اهریمنی در نوشته‌های پهلوی vatak یا - udai Autak نامیده شده است؛ و نماد خفت و خیز با خویشان همخون و نزدیک است. این ماده دیو هراس آفرین همچون پور اژدهافش خویش، پتیاره‌ای پنداشته شده است، به نیمه آدمی، به نیمه هیولا.

بدان سان که نوشته آمد، نماد بغرنج ضحاک. از هر سوی و روی، با مار در پیوند است. در نمادشناسی ایرانی، مار نشانه‌ی اهریمن است؛ و اهریمن هر زمان که می‌خواهد، به آهنگ تباهی و زیانکاری، پیکرینه شود، در چهره و

پیکره‌ی ماری به نمود می‌آید. در افسانه‌ی آفرینش، در آن هنگام که نیروهای تاریکی، دیوان، چون انبوهی از مگسان، از نیمروز به سرزمین روشنی در می‌تازند تا آفرینش پاک را بیالایند، اهریمن در پیکره‌ی ماری سهمگین آنان را فرمان می‌دهد.^۱

طلسم - Telesm:

این کلمه از اصل یونانی تلسمما و عبارتست از نقوش سحری یا تنجیمی، یا شیئی منقش به این نقوش که برای دفع آفت‌ها یا چشم زخم یا حوادث مختلف دیگر، تهیه‌ی طلسمات به هرمس تریسمگیستوس منسوب است. علم طلسمات را کیمیا نیز می‌نامند.^۲

۱- عمل خارق عادت که مبدأ آن را قوای فعاله‌ی آسمانی و قوای منفعله‌ی زمینی می‌دانند و بدان امور عجیب و غریب پدید آورند.
۲- نوشته‌ای شامل اشکال و ادعیه که به توسط آن عملی خارق عادت انجام دهند.

۳- شکل و صورتی عجیب که بر سر دفاین و خزاین تعبیه کنند.^۳

فر - Farr:

خوزه، خره، اوستایی آن Xvarenah:

۱- مازهای راز، صص ۹-۱۲.

۲- حافظ نامه، ج ۱، ص ۲۹۳.

۳- فرهنگ معین، ج ۲، ص ۲۲۳۲.

۱- فروغ، نور یا موهبتی است که اهورمزدا، ایزد به کسی که شایسته‌ی آن باشد، می‌بخشد:

چو آن شاه پالوده گشت از بدی

بستاید ازو فره‌ی ایزدی

۲- بزرگی، شکوه، سنگ، هوش، هنگ:

چه گفت آن سخنگوی با فرّ و هوش

چو خسرو شوی بندگان را بکوش

۳- زیبایی، شادابی، شکفتگی: سودابه به سیاوش گوید: که برچهر تو فرّچهر پرست^۱.

فرّه‌ی ایزدی، تأیید آسمانی، عنایت الهی؛ فرّه‌ی کیان، فرّشاهنشاهی، فرّشاهی: تأیید و عنایت آسمانی که از برکت آن فردی از میان مردم به مقام والای فرماندهی و شاهنشاهی می‌رسد. براساس روایات شاهنامه فرّه یا فرّ غالباً به صورت نوری در جبین برگزیدگان ظاهر می‌شده است و مردم با مشاهده‌ی آن نسبت به دو احساس محبتی احترام‌آمیز می‌کرده‌اند، چیزی از مقوله‌ی وجهه‌ی عمومی و قبول عام یافتن و محبوب مردم شدن^۲.

واژه‌ی فرّ، در زبان مادی farnah و اوستا xvaranah آمده و آن معرّف hvarnah ایران باستان است، که در پهلوی xvarrah گردیده، همین لغت به صورت farnah در فارسی باستان یاد شده و درآسی farn و در فارسی فرّ و فرّه گردیده است. فرّ در تمام شاهنامه‌ی فردوسی با همه‌ی تجلیات گوناگون و

۱- واژه‌نامک، صص، ۲۵۰ - ۲۵۱.

۲- ضحاک ماردوش، ص ۱۶۲.

مظاهر مختلف خود، فقط یک صفت تغییرناپذیر دارد و آن، این که «چیزی است خدایی» و این چیز خدایی گاهی به صورت نور از چهره و دیدار پادشاهان و موبدان و پهلوانان می‌تابد.^۱

این لغت در فارسی موجود و به معنی آن آشنا هستیم؛ فرّ و مشتقات آن فرّه، فرهی، فراغت، فرمند، فرهمند، فروهیده و فرهومند در ادبیات ما مستعمل است، هم‌چنین از برای هیأت دیگری از کلمه‌ی خزّه یا با واو معدوله خوره و مشتقات آن خرهمند و خرهناک شواهد بسیاری داریم، این لغات در فرهنگ‌ها به معانی شأن و شکوه و هنگ و برازندگی و زیندگی و شکوهمند و غیره ضبط است، و نیز به کلماتی مثل فرّ کیانی، فره‌ی ایزدی، کیان خزّه و خزّه پادشاهی غالباً در ادبیات برمی‌خوریم از همین ماده است. کلمه‌ی فرّخ که به معنی مبارک و نیکبخت است و مشتقات آن فرخنده و فرخندگی که به معانی سعید و سعادت گرفته‌اند.^۲

طبق مندرجات زامیاد یش (اوستا) فرّ چنین تعریف می‌شود: «فرّ، فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگنان برتری یابد از پرتو این فروغ است که شخص به پادشاهی می‌رسد، شایسته‌ی تاج و تخت گردد، آسایش گستر و دادگر شود و همواره کامیاب و پیروزمند باشد. و نیز از نیروی این نور است که کسی در کمالات نفسانی و روحانی کامل گردد و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود.^۳

۱- بررسی فرّ در شاهنامه‌ی فردوسی، صص ۳- ۵.

۲- واژه نامک، ص ۲۵۱.

۳- فرهنگ معین، صص ۲۴۹۳.

فراز - Farâz:

افراز: ۱- بلندی (نقیض نشیب)

چنین است کار جهان فریب

پس هر فرازی نهاده نشیب

۲- به معنی پیش، نزدیک:

اگر سربرگردانم از راستی

فراز آید از هر سوی کاستی

۳- به معنی پدید:

نشد مار کشته ولیکن ز راز

ازین طبع سنگ آتش آمد فراز

۴- به معنی گرد، جمع:

بدان خواسته نیست ما را نیاز

که از جور و بیدادی آمد فراز^۱

فرزانه - Farzâne:

فرزانه از دو واژه‌ی «فر» که مخفف کلمه‌ی «فره» می‌باشد که به معنی زیاد و افزون و فراوانی است، در اوستا واژه‌ی «فرئشت + a fraeš» به معنی افزون‌تر و بیشتر است و واژه‌ی «فراینکه fraÿanka» به معنی افزون و بسیار که در فارسی فره شده، در لغت فرس و برهان قاطع و بسیاری از گویش‌های ایران زمین به معنی بسیار، افزون و زیاد آمده است. عطار نیشابوری می‌گوید:

شد رنج دلم فره، چه تدبیر کنم

بگسست مرا زره، چه تدبیر کنم

جزء دوم این واژه‌ی «زانه» zāne که مصدر اوستایی آن، زن zan، در فرس هخامنشی dan و دانستن گوییم که در بنیاد واژه‌ی فرزانه آمده و کسی که زیاد و یا بسیار می‌داند و داناست و معادل حکیم و دانشمند است.

فرشته - Ferešteh:

فرستاده، فرشت fraešteh جزء دوم fra، ایشْت išta اسم مفعول ایش iš، گسیل داشتن، برانگیختن. فرستاده یا فرشته که با واژه‌ی اوستایی فرشت یکی است که به معنی پیک و سفیر است. همین واژه‌ی است که در فارسی فرشته شده و به معنی فرستاده است.^۱

لغت فرس در زیر واژه‌ی فرسته آورده که رسول بود. دقیقی گفت:

ای خسروی که نزد همه مهتران دهد

بر نام و نامهی تو نوا و فرسته شد^۲

پس با این گفتار می‌توان گفت که فرشته در اصل فرسته و اصل مفعول از فرستادن بوده که حرف «س» به «ش» ابدال گشته و فرشته ترجمه ملک به معنی فرستادن است. در سراج نوشته شده که فرشته در اصل پَرسته به معنی عبادت‌کننده از پرستیدن گرفته شده است.

۱- یادداشت‌های گائها، ص ۳۲۷.

۲- لغت فرس، ص ۶۶

فریدون - Feraydun:

در اوستا که کهن‌ترین سند کتبی ایرانیان به شمار می‌رود، فریدون thrātaone نامیده شده. آفریدون از ریشه‌ی «ثری تئونه» قدیم است که در سانسکریت و اوستا هر دو شبیه هم به نظر می‌رسد. بندهش وی را «فریتون آسپیان» و شهرهای ایران «فریتون اتوینان» و مورخین اسلامی «آفریدون بن اثفیان» و فردوسی «فریدون آبتین» نوشته است و امروز هم درست تلفظ می‌شود.^۱

زنجیره‌ی نژاد فریتون، این گونه آمده است: فریتون اثفیان پسر پورثرا (پورگاو) پسر سیاک ثرا (سیاک گاو) پسر سپت ترا (سپید گاو) پسر گفرترا (گفر گاو) پسر رماترا پسر وَنفَر غشن - پسر جم - اجداد فریدون تا «ونفر غشن» همه‌ی ملقب به اثفیانند و اینان تمام در مدت هزار سال سلطنت ضحاک می‌زیسته و هر یک صد سال زندگی کرده‌اند.^۲

پس از بند کشیدن ضحاک، «فریدون به پادشاهی نشست و در ابتدای مهرماه، تاجگذاری کرد، زمانه را از بدی‌ها پرداخت، مردم را بی‌اندوه ساخت و به راه یزدان رهنمون گشت و جشنی ترتیب داد و آتش افروخت و مردم جام‌های یاقوتین برگرفتند و عنبر و زعفران ساختند و بدین ترتیب جشن مهرگان بنیاد گرفت.

فریدون در پنجاه سالگی سه فرزند داشت که دو تن از شهرناز بود و یکی از ارنواز و بنابر رسم، هنوز بر آن‌ها نامی ننهاده بود زیرا می‌باید آنان ازدواج

۱- بهار و ادب فارسی، ص ۲۲۱.

۲- حماسه سرایی در ایران، ص ۴۶۴.

کنند و نام یابند. بنابراین «جندل» را به خواستگاری سه خواهر که از یک پدر و مادر، نژاد و بسیار زیبا باشند به هر سو فرستاد و جندل سرانجام دختران شاه یمن را برای پسران فریدون خواستگاری کرد. فریدون آن‌گاه کشور خود را میان سه فرزند تقسیم کرد ولی سلم و تور که از تقسیم پدر راضی نبودند و آن را عادلانه نمی‌دانستند علم مخالفت با پدر برافراشتند و مسالمت فریدون و مهربانی او کارساز نگشت و ایرج را به آماده شدن برای جنگ با برادران فرمان داد، اما ایرج تن به آشتی داد و به نزد برادران رفت و به دست آنان کشته شد و سر او را به نزد فریدون فرستادند. فریدون که در انتظار بازگشت ایرج، شهر را آذین بسته و چشم به راه فرزند بود، ناگهان با تابوت ایرج روبه رو گشت. از اسب به زیر افتاد و رخ وی سیاه و دیدگانش سپید گشت ... فریدون در سوگ ایرج باغ او را به آتش کشید و پس از مدتی عزاداری، اندیشه‌ی انتقام از فرزندان سیاه دل را در سرگرفت و با آن‌که سلم و تور وسیله‌ها ساختند و پوزش‌ها خواستند؛ فریدون، منوچهر، فرزند ایرج را به جنگ سلم و تور فرستاد و منوچهر پس از سه جنگ بزرگ در سه روز، تور را کشت و سر وی را نزد فریدون فرستاد و پس از آن‌که سلم را سر برید و سر وی را نیز به نزد فریدون گسیل داشت. فریدون پس از هلاک سلم و تور، سام نریمان را به حضور خواند و منوچهر را به او سپرد و منوچهر را به جای خود بر تخت پادشاهی ایران نشاند و به دست خود، تاج بر سر وی نهاد:

چو این کرده شد روز برگشت بخت

بی‌پژمرد برگ کیانی درخت

کرانه‌گزید از بر تاج و گاه

نهاد بر خود سر هر سه شاه

فریدون از جهان کناره گرفت و به سوگ عزیزان خود نشست و پس از چندی درگذشت و منوچهر شاه در سوگ او تاج را از سر برگرفت و زَنار خونین برپست و نیا را دخمه‌ای شاهانه ساخت و در آن زر و سرخ و لاژورد نهاد و تخت عاج وی را در آن جا قرار داد و تاج وی را از آن برآویخت و مردم یک هفته در سوگ او بودند.^۱

فریدون از دیدگاه نمادشناسی: فریدون هم‌آورد ضحاک است؛ و از دید نمادشناسی، نمادناساز و همسنگ با اوست، هر آن‌چه در ضحاک که آفریده‌ای اهریمنی است، زشت و پلید و زیانبار است، در فریدون که پهلوانی فره‌مند و شهریارِ فَرَح است، زیبا و پاک و سودآور است. این دو، همسنگ و هم‌آورد یکدیگرند. از رویارویی و آویزش این دو نماد ناساز و ستیهنده است که حماسه مایه می‌گیرد و می‌گسترَد. زیرا، بدان سان که گفته آمد، **حماسه جز ستیز ناسازها نیست**. حماسه زمانی از درون اسطوره برمی‌شکافد و برمی‌آید که دو ناساز با یکدیگر بیاویزند و بستیزند. در هیچ حماسه‌ای از این دو نیروی ستیزنده و هم‌آورد‌گزیری نیست. از این روی، دهاک، چونان پرورده و آموخته‌ی اهریمن، با نیروهای بدی و بنیادی تاریکی در پیوند است. از آن است که چون او به به فرمانروایی می‌رسد، دیوان و جاودان ارج و ارز می‌یابند، در برابر ضحاک، فریدون که هم‌آورد اوست، پیام‌آور روشنایی و بهره‌مند از نیروهای پاک و ایزدی است. به سخنی دیگر پهلوانی خجسته است و برخوردار از «خَوَرَنَه» (= فر)؛ او بدان سان فره‌مند است که فر خورشیدوار، آشکارا، از وی برمی‌تابد.

فریدون را با خورشید و روشنایی پیوندی بنیادین و نمادین است. تا بدان جا که می‌توان او را پهلوان و پادشاهی مهری شمرد. بیهوده نیست که او، در مهرماه، کیانی کلاه را بر سر می‌نهد، و به پادشاهی می‌نشیند؛ و جشن مهرگان را بنیاد می‌نهد.^۱

فش - faš:

لغت فرس، مانند بود. فردوسی گفت:

چنین گفت رستم که ای شیرفش

مرا پروانید باید بکش^۲

سرمه‌ی سلیمانی: «وش» است به معنی مانند^۳.

فرهنگ معین: پسوند شباهت و ماندگی: پرستارفش، پری فش،

شیرفش^۴.

خورشید و زد دست بر سر زشاه

که شاها منم «کاوه‌ی» دادخواه

کاوه - kâve:

این اسم را مورخان عرب، کابی، کاوی هم ضبط کرده‌اند و بایستی تناسبی

۱- مازهای راز، صص ۱۳ - ۱۶.

۲- لغت فرس، ص ۶۹

۳- سرمه‌ی سلیمانی، ص ۱۸۲.

۴- فرهنگ معین، ص ۲۵۴۸.

بین کاوی و کاوه و گاو موجود باشد و تلفظ گاو یا گابی یا گاوی نیز با کاف فارسی اصح است، چه کاوه به کاف، ریشه‌ی درستی در زبان فارسی ندارد. به علاوه از آن زمان که گاو پیدا شده است، می‌بینیم که فریدون از خاندانی است که همه‌ی آن‌ها متصف به وصف گاوداری می‌باشند، چنان‌چه در فریدون گفته می‌شود و گرز فریدون که گاو پیکر است. سردار ملی هم گاوی نام دارد و بیرق او هم گاویان درفش نامیده می‌شود. این ارتباطها را از ظواهر داستان‌ها نمی‌توان به هم پیوست ولی در مناسبت بین آنان جای شکی نیست و استوره‌ها هم گاوه را به کاف فارسی تلفظ می‌کرده‌اند.^۱ کریستن سن رساله‌ای به زبان دانمارکی نوشته و کوشیده است ثابت کند که افسانه‌ی کاوه در اوستا و کتب دینی سابقه نداشته و متعلق به عهد ساسانی است - داستان کاوه را - به طرز افسانه‌های قدیمی دیگر ساخته‌اند تا بتوانند اصطلاح درفش کاویانی را تعبیر کنند و حال آن‌که معنی حقیقی آن درفش شاهی است.^۲

به قولی کاوه و قیام او بر ضد ضحاک به گاگا (از خدایان بابلی) و مبارزه‌ی او بر ضد کینگو و تیامات در افسانه‌ی بل - مردوک و تیامات از استوره‌های کهن بابلی شباهت دارد. اما در هر حال داستانی که فردوسی به شعر درآورده و نموده تلاش عامه‌ی مردم مظلوم در برابر پادشاه قدرتمند و ستمگر زمان، ضحاک است اثری است در خور توجه و تصویری از مبارزه با بیداد و ستم، از روزگار دیرین.^۳

۱- بهار و ادب فارسی، ص ۲۱۷.

۲- فرهنگ نام‌های شاهنامه، ج ۲، ص ۷۷۲.

۳- چشمه‌ی روشن، صص ۲۸ - ۲۹.

آهنگری ایرانی که روزبانان ضحاک، هفده پسر او را کشته و قصد داشتند آخرین فرزند وی را نیز قربانی ماران دوش ضحاک سازند. کاوه، دادخواهان، به مجلس ضحاک درآمد و خروشید و از ستم ضحاک سخن‌ها راند:

تو شاهی و گر ازدها پیکری

بباید بدین داستان داوری

که گر هفت کشور به شاهی تراست

چرا رنج و سختی همه بهر ماست

که مارانت را مغز فرزند من

همی داد باید به هر انجمن

ضحاک فرمان داد تا فرزند کاوه را به وی باز دادند و در برابر از وی خواست تا محضری را امضا نماید که در آن بزرگان مجلس نوشته بودند که ضحاک:

نگوید سخن جز همه راستی

نخواهد به داد اندرون کاستی^۱

کاوه محضر را از دست حاضران بگرفت و درهم درید و فریادکنان از درگاه بیرون آمد و خلاق بر او انجمن شدند و او مردم را به عدل و داد خواند و چرمی را که بر شیوه آهنگران هنگام کار بر پیش می‌بست بر سر نیزه کرد و خلاق را به یاری خویش خواند تا برود و فریدون را به شاهی بخوانند و به بیداد ضحاک پایان بخشند.

از این کاوه بنابر روایت دیگر فردوسی، دو پسر بازماند یکی قارن که

۱- فرهنگ نام‌های شاهنامه، ص ۷۷۳.

سپاهسالاری منوچهر و نوذر با او بود و از پهلوانان بزرگ شمرده می‌شد، دیگر قباد که در لشکرکشی منوچهر پیرانه سر به دست بارمان کشته شد.^۱ بلعمی می‌نویسد: «به زمین اصفهان مردی بود کشاورز، و آهنگری کردی، و به دیهی او را دو پسر بود بزرگ شده، این هر دو پسر این مرد را عامل ضحاک بگرفت و سوی ضحاک فرستاد. آن هر دو را بفرمود کشتن. و نام پدر این پسران کاوه بود.^۲

کدخدا - kadxodâ:

کد: دژ، خانه، سرای + خدا (صاحب) = خانه خدا، صاحب خانه، بزرگ و سرور.

بدوگفت کای کدخدای جهان

سرافراز بر کهتران و مهان^۳

کدخدا همان «کتک خوتای» است، که از دو جزی «کتک» که همان کده است که در اوستا «کَت» و در پهلوی «کتک» به معنی خانه و سرای می‌باشد، چون آتشکده و میکده و بتکده و دانشکده و جزی آن، اما کدخدا به معنی بزرگ خانه یا بزرگ ده گرفته نشده، بلکه به معنی سرور و مهتر و فرمانگزار و شهریار است.^۴

۱- حماسه سراسی در ایران، صص ۵۶۹ - ۵۷۰.

۲- گزیده‌ی تاریخ بلعمی. ص ۵۸.

۳- واژه‌نامک، ص ۲۶۸.

۴- یادداشت‌های گائها، ص ۲۷۰.

شادروان بهار در مورد جزء دوم (خدا) می‌نویسند: «خوتای به واو معدوله یعنی خدا که در قدیم به معنی پادشاه و صاحب ده و بعد از اسلام تطور یافته معنی اهورامزدا به خود گرفته است».

غیاث‌اللغات: کتخدا، صاحب خانه و به معنی لایق و سزاوار است.^۱
 یشت‌ها: در پهلوی یعنی بزرگ ده، دهخدا.
 فرهنگ معین: کدخدا، کیخدا، کتخدا: مردخانه، دهبان، رئیس قبیله، رئیس محله، پیشکار بزرگان.^۲

کندرو - Kondrow:

گندرو Gandreva که به دست گرشاسپ کشته شد، در فقره‌ی آبان یشت، زرین پاشنه نامیده شده است. در کتب متأخرین چنان‌که هست او را کندرب زره پاشنه خوانده و چنین معنی کرده‌اند که: آب دریا تا پاشنه‌ی او بوده است. کلمه‌ی «زئیری» اوستایی که به معنی زرین است با کلمه‌ی دیگر اوستایی «زریه» که به معنی دریاست، مشتبه شده است. در شاهنامه نیز اسم گندرو موجود و وزیر ضحاک بوده است. لابد از نژاد او هم تصور شده است یعنی از نژاد سامی. فردوسی گوید:

چه کشور ز ضحاک بودی تهی

یکی مایه ور بُد بسان رهی

که او داشتی تخت و گنج و سرای

شگفتی به دل‌سوزگی کدخدای

۱- غیاث‌اللغات، ص ۷۰۳.

۲- فرهنگ معین، ص ۲۹۲۱.

ورا کَندرو خواندندی به نام

به کندی زدی پیش بیداد گام

کندرو مناسبتی با آب و دریا دارد. در کتب متأخرین نیز جای او در میان دریا قرار داده شده است، چنانچه در آبان یشت، گرشاسپ تمنا می‌کند که او را در کنار دریای فراخ کرت بکشد. در مینوی خرد او دیوی آپیک کندرو نامیده شده است.^۱

دکتر سرکاراتی در مقاله‌ی «پری» می‌نویسد: «بعید نیست که pairikā aš در اصل لقب Gondarewa یکی دیگر از دشمنان گرشاسپ بوده که نامش در شاهنامه (کندرو - گندرو) آمده است (و پژوهندگان چنان انگاشته‌اند که این تنها موردی است که در شاهنامه نام این موجود افسانه‌ای آن هم در غیر مورد خود یاد شده ... ولی من در ضمن داستان رستم و اسفندیار برگشته نام گندرو را در مورد شایسته خود باز یافته‌ام. آن جا که رستم می‌گوید:

دگر «اندرو» دیو بد بدگمان

تنش در زمین و سرش با آسمان

که دریای چین تا میانش بدی

ز تابیدن خور زیانش بدی

که کندرو یا گندرو را به اندرو و تغییر داده‌اند). در ریگ ودا اساطیر هندی نیز Gandharva رابطه‌ی بسیار نزدیک با پری‌های هندی دارد ... در اساتیر یونانی cantaur شاید معادل یونانی گندروی هند و ایرانی باشد.^۲

۱- یشت‌ها، ج ۱، صص ۲۰۰ - ۲۰۱.

۲- فرهنگ نام‌های شاهنامه، ص ۷۹۷.

دکتر کزازی در کتاب مازهای راز می‌نویسند: کندرو، در داستان، کارگزار و کدخدای ضحاک است که گنج و تخت و سرای او را پاس می‌دارد. پس از آن که فریدون بر جای ضحاک بر تخت می‌نشیند، او را نماز می‌برد و آفرین می‌خواند. آن‌گاه، بزمی برای وی می‌سازد و به نزد ضحاک می‌شتابد و او را از تازش فریدون می‌آگاهاند؛ و به گستاخی، با وی در این باره سخن می‌گوید.

کندرو، در داستان، چهره‌ای است بی‌فروغ و از رده‌ی چندم. کندرو از آن‌جا که یار و کارگزار پتیاره‌ای چون ضحاک است، خود نیز چهره‌ای اهرمنی و دیو خوی می‌باید بود. می‌توان انگاشت که کندرو نشان و بازتابی باشد از دیوی شُئبه و ستمکار که در اوستا و نوشته‌های پهلوی از او سخن رفته است. نام این دیو در اوستا «گَندَرَوَه» و در پهلوی «گَندَرَوُ» آورده شده است. دور نیست که کندرو ساختی از این نام کهن باشد که در شاهنامه و پارسی از آن به یادگار مانده است.

هر چند نام دگرگون شده است و در معنای «کسی که کند می‌رود» پنداشته شده است؛ سرشت اهریمنی کندرو و هم‌چنان بر جای مانده است، از این روی، در داستان ضحاک نیز در شمار نیروهای اهریمنی آمده است؛ و دستیار آن اژدهافش شمرده شده است.^۱

کوز - kuž:

برهان قاطع: به ضم اول و سکون ثانی به معنی کوز است که پشت خمیده و دو تا شده باشد.^۲ لغت فرس: کوز یعنی دو تا اندر آمده و کُز شده. فردوسی گفت:

۱- مازهای راز، صص ۱۶ - ۱۷.

۲- برهان قاطع، ص ۱۷۲۷.

بدوگفت نیرنگ داری هنوز

نگردد همی پشت شوخیت کوز^۱

یشت‌ها: گوژ، قوز، کوز، = کلمه‌ی «کتوف» در اوستا هم به معنی کوه است و هم به معنی کوهه که معمولاً از برای چارپایان به کار می‌بریم. مثل کوهه‌ی گاو و کوهان شتر و از برای انسان قوز می‌گوییم.^۲

کی - kay:

کلمه‌ی کی kay در اوستا کوی kavi آمده و در سانسکریت نیز کوی گویند، ازگات‌ها چنین برمی‌آید که کوی به معنی پادشاه و امیر و مطلق فرمانده باشد، چه این کلمه از برای امرا و شهریاران دیویسنا که مخالف آیین مزدیسنا بودند و به زرتشت خصومت می‌ورزیدند، نیز استعمال شده است.^۳

کی اژدهافش بیامد چو باد

به ایران زمین تاج بر سر نهاد

برهان قاطع: به معنی پادشاه پادشاهان است یعنی پادشاهی که در عصر خود از همه‌ی پادشاهان بزرگ‌تر باشد و به عربی ملک‌الملوک خوانند.^۴ لقب پادشاهان کیانی که گاهی به معنی شاه نیز در شاهنامه به کار رفته است. این کلمه گاهی به جای نام شاهان نیز در شاهنامه به کار رفته است. که از

۱- لغت فرس، ص ۵۳.

۲- یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۷۷.

۳- همان، ص ۲۱۸.

۴- برهان قاطع، صص ۱۷۴۸ - ۱۷۴۹.

مقوله‌ی به‌کار بردن صفت به جای موصوف است. مانند: کی شاه (کیومرث) کی نامجوی (سیاوش)، کی (کیخسرو)، کی منظر (فرود)، کی نژاد (فرود)، کی بافرین (گشتاسپ)، کی نامدار (اردشیر)، کی نامور (گشتاسپ)، کی رهنمای (اسفندیار)، کی (اسفندیار)، کی تاجور (انوشیروان)، کی خجسته (خسرو پرویز)، کی جهاندار (شیروی)، کی (یزدگرد)^۱.

پیغمبر ایران چندین بار در سرودهای خود، واژه‌ی کوی kavi را به کار برده، گاهی از آن شهریاری، دشمن دین مزدیسنا اراده شده و گاهی عنوانی است که از برای گشتاسپ، دوست و پشتیبان دین مزدیسنا به کار برده است. اسدی توسی نیز در گرشاسپ نامه‌ی خود، واژه‌ی کی را در همه‌ی جا به معنی پادشاه به کار برده است. در جایی ضحاک به گرشاسپ گوید که با سپاه کم نشاید به جنگ هند رفتن:

کی نامور گفت کای جنگجوی

بدین لشکر آن جا شدن نیست روی

از این که اسدی واژه‌ی «کی» را به معنی پادشاه یاد کرده، درست است اما آن را از کیوان «زحل» گرفته درست نیست، زیرا کیوان واژه‌ی ایرانی نیست، از بابل زمین به ایران آمده است.^۲

کین - kin:

اوستایی آن «کئنا kaenā» در پهلوی و فارسی کین، یعنی:

۱- فرهنگ نام‌های شاهنامه، صص ۸۰۶-۸۰۷.

۲- یادداشت‌های گائاه‌ها، صص ۳۸۹-۳۹۲.

۱- جنگ:

چنین گفت رستم به ایرانیان
که یکسر ببندید کین رامیان

۲- دشمن، بدخواهی:

نداری همانا زخاقان چین
زکار گذشته به دل هیچ کین

۳- انتقام:

دیده‌ی خصم پایهی جاه تو سپید
مهره‌ی مهر کند نامه‌ی کین تو سیاه
«سنایی»

گاو پرمایه - Gâve parmâye:

در نسخه‌های شاهنامه این نام به صورت «برمایه» نیز ضبط شده است.
اسدی توسی در لغت فرس آن را برمایون نوشته و شاهی از دقیقی فرس
آورده است:

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا

آن کجا گاو بپروردش برمایونا

دکتر صفا در حماسه سرایی در ایران آورده است که: «میان این گاو پرمایه یا گاو
پرمایون با نام پدر فریدون در متون پهلوی یعنی پرگاو که به معنی دارنده‌ی گاو بسیار
است ارتباط بسیار نزدیکی وجود دارد و یا اقلاً وجود کلمه‌ی گاو در اسامی نیاکان
فریدون مایه‌ی پیداشدن داستان گاو پرمایه در روزگاران اسلامی شده است.^۱

۱- حماسه سرایی در ایران، ص ۴۶۷.

برمایه، نام گاوی است که فریدون را شیر داد. چون فریدون از مادر بزاد، گاو برمایه نیز متولد گشت. پوست وی چون طاووس رنگارنگ بود و هر موی او به رنگی بود. خردمندان و ستاره شناسان و موبدان چون چنین گاوی را دیدند، بر او گرد آمدند و ضحاک نیز در جستجوی این گاو برآمد. و فرانک چون شوهرش آبتین را روزبانان ضحاک بکشتند، فریدون را به مرغزاری برد که گاو برمایه در آن جا بود و از نگهبانان مرغزار خواست تا کودکش را پناه دهد و پدروار او را پاس دارد و از گاو برمایه بدو شیر دهد. نگهبان گاو نیز فریدون را فرزندوار پرورش دادن گرفت و سه سال از شیر گاو «برمایه» بدو خوراندند تا آن که ضحاک از جایگاه گاو آگاه شد و بدان مرغزار آمد و گاو برمایه و دیگر چهارپایان آن مرغزار را کشت^۱.

چرا گاوی فریدون را می پرورد؟ از دید نمادشناسی استوره، بدین پرسش چنین می توان پاسخ داد: فریدون پهلوانی فرهمند و اهورایی است؛ پهلوانی است که می باید، برخوردار از نیروهای مینویی و فراسویی، بدی و تباهی را براندازد. از این روی، او را شایسته است که دایه ای نمادین و افسانه ای نیز داشته باشد. این دایه، گاو است. گاو در فرهنگ ایرانی، مانند دیگر فرهنگ های آریایی، دامی است آیینی و سپند.

بر بنیاد آن چه نوشته آمد، جای شگفتی نیست اگر گاوی نگارین و شگرف چون «برمایه» فریدون را می پرورد، پهلوان اهورایی را که نماینده ی نیروهای نیک و خجسته است. پهلوانی فرهمند را که می باید، به گونه ای رازآمیز، پروده شود؛ تا بتواند بیخ بیداد را برکند؛ و جهان را از چنگ ستمکاره ای «منش و

۱- فرهنگ نام های شاهنامه، ج ۱، ص ۱۷۲.

بدکنش» چون ضحاک که پرورده‌ی اهریمن است برهاند. پیوند فریدون با این نماد چنان است که در زیست‌نامه‌ی وی نوشته‌اند که چون بردهاک می‌شورد، برگاو می‌نشیند، خجستگی و نیک اختری را^۱.

گردان - gordân:

گرد + ان (نشانه‌ی جمع). گرد که پهلوی آن gurt به معنی دلیر، پهلوان، دلاور و شجاع می‌باشد.

به هومان چنین گفت سهراب گرد

که اندیشه از دل بباد سترد

لغت فرس: گرد، مبارز باشد^۲.

سرمه‌ی سلیمانی: پهلوان و دلیر باشد^۳.

لغت‌نامه‌ی برهان قاطع: به ضم اول، مبارز و دلاور و بهادر و شجاع را گویند^۴.

شاید واژه‌ی «گرد» دگرگون یافته‌ی واژه‌ی گرد باشد و ویژگی‌های بالا را هم می‌توان در گردان مشاهده کرد.

گرزه‌ی گاوسار - Gorzeye gâv sâr:

کلمه‌ای که اوستا به گرز ترجمه شده است، کلمه‌ی «کذا» می‌باشد و این

۱- مازهای راز، صص ۱۸ - ۱۹.

۲- لغت فرس، ص ۳۲.

۳- سرمه‌ی سلیمانی، ص ۲۱۵.

۴- برهان قاطع، ص ۱۷۸۶.

ظاهراً یک گرژی بود که می‌انداختند. گرز معمولی در اوستا، «وزر vazra می‌باشد که همیشه گره‌دار و تیغه‌دار تعریف شده است، چون در فارسی اسمی از برای گرژی که می‌انداخته‌اند، نداریم، از این جهت کلمه‌ی «کذا» یعنی «گرزه» و کلمه‌ی «وزر» به گرز ترجمه می‌کنیم و مسلم است که گرزه در فارسی بدون هیچ فرقی همان گرز است^۱.

گاوسار، گاوسر، گرژی که سرش چون سرگاو باشد و آن گرز معروف فریدون بوده است، در شاهنامه‌ی فردوسی، گرز فریدون با تعبیرات زیر آمده است:

نگاری نگارید بر خاک پیش

همیدون بسان «سر گاومیش»

کمر بستن و رفتن شاهوار

به چنگ اندرون «گرزه‌ی گاوسار»

دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ

زدی بر سرش «گرزه‌ی گاورنگ»

به بالا شود چون یکی سرو برز

به گردن برآرد ز «پولاد گرز»

زند برسرت «گرزه‌ی گاوروی»

به بندت در آورد ز ایوان به کوی

یکی «گرزه‌ی گاوپیکر» سرش

زدی هر که آمد همی در برش

سرش را بدان «گرزه‌ی گاوچهر»
بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
یکی گرز دارد چو یک «لخت کوه»
همی تابد اندر میان گروه
چنین داد پاسخ برو پیشکار
که مهمان با «گرزه‌ی گاوسار»
بدان «گرزه‌ی گاوسر» دست برد
بزد بر سرش ترگ را کرد خرد

گنگ دژ - Gang dež:

راجع به گنگ دژ در غالب کتب تاریخ، بنای آن به سیاووش پسر کیکاووس
منسوب است. فردوسی نیز می‌گوید:
کنون بشنو از گنگ دژ داستان
بدین داستان باشی همداستان
که آن را سیاووش برآورده بود

بسی اندرو رنج‌ها برده بود
درکتب تاریخ ادبیات ما چنین برمی‌آید که گنگ دژ در خوارزم، خیره حالیه
واقع بوده است. شاید شهر خیره^۱، گنگ دژ قدیم باشد چه ابوریحان بیرونی

۱- خیره xayvah: این شهر در قسمت جنوبی خوارزم و کمی جنوبی‌تر از
اردخشمین است. معرب خیره را به صورت خیوق نویسند. این شهر پس از ویرانی
اوراگنج رو به آبادانی می‌گذارد. تاجایی که در وصف آن گویند، هم‌اکنون در همه‌ی

می‌نویسد که: نزد خوارزمیان، ورود سیاووش به توران مبدأ تاریخ سال بوده است. در بندهش آمده است: «گنگ دیز در طرف مشرق واقع است، چندین فرسنگ دور از دریای فراخ کُرت^۱. دژگنگ در اوستا به نام «کنگهه kangha» یاد شده و از گنگ دژ در آثار پهلوی بسیار نام برده‌اند و چنان‌که از این مأخذ برمی‌آید، گنگ دژ آن سوی دریای ووروکش vuruksa در میان کوه‌هایی که یکی از آن‌ها کوه سیچیداو است، جای دارد و رود «پیداگ میان» (پیدامیان) یا «چترومیان» از آن می‌گذرد^۲. «گنگ دژ در آیین مزدیسنا و در داستان‌های ملی، شهری است که سیاووش، پسر کیکاووس در مدت مهاجرت خود از ایران در توان ساخت. محل آن را در خوارزم و خیه‌ی حالیه گفته‌اند^۳.»

بنابراین نقل بندهش و دینکرت، رستاخیز ایران از این دژ آغاز خواهد شد،

ولایت خوارزم معمورتر و آبادتر از خیه جایی نیست و به گفته‌ی صنیع‌الدوله دارالملک خان‌های اوزبکیه است. همو گوید تاریخ بنای خیوق با نام آن مطابقت دارد. یعنی قریب ۶۰۰ تا ۷۰۰ سال است که ساخته شده، مردم خیه برخلاف تمام مردم خوارزم پیرو مذهب شافعی‌اند، زیرا مردم خوارزم همگی حنفی‌اند. در شهر خیه، قلعه‌ای مستحکم و متین وجود داشته که از جمله‌ی قلعه‌های مشهور خوارزم محسوب می‌شده است. عارف نامی، نجم‌الدین کبری از همین قریه برخاسته و تا سال ۶۱۰ هجری علما و دانشمندان از علم و فضل وی استفاده می‌کردند و همچنین شهاب‌الدین خیوقی ولیعهد خوارزمشاه از همین قریه بوده است.

(خراسان بزرگ، دکتر احمد رنجبر، ص ۱۴۲).

۱- همان، ص ۲۱۹.

۲- حماسه‌سرایی در ایران، ص ۵۱۳.

۳- سفرنامه‌ی جکسن، ص ۲۷۶.

زیرا خورشید چهار (خورشید چهار) یکی از پسران زردشت در آن جای سکونت دارد و از آن جا لشکر پشوتن ادبیات پهلوی، همان پشوتنو پسر کی‌گشتاسپ است که از جمله‌ی جاویدانانست. در کتاب بندهش یک‌جا گنگ دژ را چنین وصف کرده‌اند: گنگ دژ را گویند که دست‌مند و پای‌مند و گویا و خموش همیشه بهار است، در آغاز برسر دیوان بود، کیخسرو و آن را بر زمین نشانند. آن‌جا هفت دیوار است: زرین، سیمین، پولادین، برنجین، آهنین، آبگینگی (آبگینه‌یی - شیشه‌یی) و کاسگینین، با هفتصد فرسنگ را اندر میان^۱.

در برهان قاطع ذیل گنگ دژ آمده است که: به سردال ابجد و سکون‌زای فارسی، نام قلعه‌ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود - و نام موضعی است در حدود مشرق که بقیه‌الارض مشهور است و آرامگاه پریان باشد و آن‌جا پیوسته روز و شب یکسان است یعنی هریک دوازده ساعت است^۲.

«نولدکه» معتقدست که گنگ دژ همان «دژهوخت گنگ» می‌باشد و آن

نام بیت‌المقدس است که به سریانی ایلیا گفته می‌شود:

(یاران فریدون) به خشکی رسیدند سر کینه‌جوی

به بیت‌المقدس نهادند روی

چو بر پهلوانی زبان راندند

همی گنگ دژ هوختش خواندند

به تازی کنون خانه‌ی پاک خوان

برآورده ایوان ضحاک دان

۱- حماسه‌سرایی در ایران، صص ۵۱۳-۵۱۴.

۲- برهان قاطع، ص ۱۸۴۵.

این ترکیب به شکل‌های گوناگونی آمده‌است، از جمله: گنگ دژ، گنگ دژهوخت، گنگ دژهوچ، گنگ دژهخت، گنگ دژهوخ، دژهخت، و دژهوخت گنگ.

گیهان - gayhân:

در فرس هخامنشی «گتتها» و در پهلوی «گیهان» و در فارسی کیهان = گیهان (جهان، دنیا) گوئیم. گتتها gaithā، در اوستا به معنی هستی و دارایی و زندگی و جهان و جهانی بسیار آمده، واژه‌ای که در پهلوی «گیتیک» شده و در فارسی گیتی گوئیم، برابر می‌افتد با لفظ تازی، مادی و جهانی^۱.

مر - mar:

۱- شمار، اندازه:

شدند انجمن دیو بسیار مر

که پردخته مانند ازو تاج و فر

نشانه‌ای است که در موارد زیر می‌آید:

الف - پیش از مفعول می‌آید. ب - پیش از مضاف‌الیه مقدم بر مضاف آید:

درست شد که زمانه است مر مرا دشمن

بجز زمان مرا دشمن دگر مشمر

«مسعود سعد سلمان»

ج- گاه پیش از فاعل یا مسندالیه آید:

۱- یادداشت‌های گائاه، ص ۸۰

بگـریند مـردوده و مـیهنم

کـه بی سر بـینند خـسته تنم

۳- فردوسی هر «مر» را صد هزار گرفته:

چنین گفت کای پرخرد مایه‌دار

چهل «مر» درم، هر «مری» صد هزار

مرداس - Mardās:

مرداس نام پدر ضحاک و به عقیده‌ی روکرت که تصور می‌کند، مرداس لغت فارسی و به معنی آدم‌خوار است و این دور از ذهن است و در داستان فریدون و ضحاک به پارسایی و برترین پایه بودن مورد ستایش قرار گرفته و چگونه است که فردی آدم‌خوار باشد؟ به عقیده‌ی نولدکه، مرداس یک اسم عربی خوبی است و حمزه‌ی اصفهانی و ابوریحان بیرونی معتقدند که «پدر ضحاک» ارون‌د اسپ است و معلوم نیست که این کلمه به چه سبب به مرداس مبدل شده است و اگر باکسر اول تلفظ شود به معنی: سر، رأس و سنگ‌کوب (سنگی که به‌ته چاه اندازند تا از آوای آن بدانند چاه آب دارد یا نه) اگر در این صوت تلفظ شود یک اسم عربی است.^۱

«نولدکه» درباره‌ی این نام می‌نویسد: «... زرنگی ایرانی از زمان‌های پیش اسم دهاک، جبار اهریمنی را با یک تغییر جزئی تبدیل به الضحاک که نزد عرب‌ها متداول بود، بدین طریق برخلاف روایات کهن، شاه اهریمنی یک نفر عرب قلمداد گردیده و خوش‌تر آن‌که عرب‌ها نیز آن را باور کردند. این‌که

۱- یشت‌ها، ج ۱، ص ۱۹۰.

پدرش که کشتن او نخستین جنایت ضحاک به شمار می‌رود در شاهنامه یک اسم عربی خوبی، یعنی مرداس داده شده است (برخلاف عقیده «رت در» که تصور می‌کند مرداس لغت فارسی و به معنای آدمخوار است) ممکن است به این نظر باشد که انتساب او به ملت عرب تأکید شود. خودپسندی اهالی یمن که مدت زمانی هیچ‌گونه کار مهمی از ایشان به وجود نیامده بود، بعدها به ضحاک یک شجره‌ی نسب جعلی یمنی داد و در نتیجه ابونواس او را سلطان مقتدری می‌داند که تمام اهالی یمن به وجود او افتخار می‌کنند.^۱

در متون مختلف اسلامی نام مرداس بی‌سابقه است فقط در شاهنامه ذکر شده است. در بندهش ضحاک پسر «اروند اسپ» است که او پسر زئی نی‌گاو، پسر تاز، پسر فرواک، پسر سیامک، پسر مشیه، پسر گیومرد بود. در آثارالباقیه نام پدر ضحاک عربی می‌شود، بدین ترتیب که او پسر علوان (ارونداسپ) بن زینکا - و پسر بریشند، پسر غار پدر عرب عاربه... است که تحریفی از نام‌های مندرج در بندهش.

اما دلیل این‌که چرا فردوسی برخلاف دیگر مورخان، مرداس را پدر ضحاک نامیده است در آن است که در سلسله نسب ذکر شده به وسیله‌ی ثعالبی که مسلماً منبعی را همانند فردوسی در دست داشته است نام پدر ضحاک را «اندرماسپ» از اولاد سیامک بن کیومرث دانسته است و مسلماً در جزیی از کلمه‌ی اندرماسپ یعنی «درماس» قلب یا تصحیفی گرفته و به صورت «مرداس» در شاهنامه در آمده است. در تاریخ بناکتی توجهی خاص در این زمینه وجود دارد که می‌نویسد:

«ضحاک بن علوان ... و عجم علوان را مرداس خوانند»^۱!! «به گمان دارمستتر، واژه‌ی ده‌ها نیز باداسه‌ی «ودایی»، در ریشه، پیوندی می‌تواند داشت. شاید بتوان برآن بود که در نام پدر ضحاک، «مرداس» نیز نشانی از این مار نمادین ودایی باشد که «دهاگ» ساخت اوستایی آن است؛ و «مر» می‌تواند ساختی کوتاه شده از «مار» باشد. اگر این انگاره را در نام مرداس بپذیریم و آن را آمیخته از «مر (= مار) + داس» بشماریم، مرداس، بدرست، برابر خواهد افتاد با اژی‌دهاک^۲».

شاید واژه‌ی مرداس از مرد + اس (که این واژه‌ی دربرخی از گویش‌ها از جمله کردی و لری به معنی خسته و بیزارگشتن، می‌باشد، ارتباط داشته باشد) که مجموعاً می‌شود: مرد خسته و بیزار از دنیا و هستی و این ویژگی در زندگی مرداس دیده می‌شود که باپارسایی و دنیاگریزی زندگی می‌کرده است.

مغاک - maqâk:

۱- گودل، چاله:

وز ایوان ما تا به خورشید خاک

برآورد و کرد آن بلندی مغاک

۲- گودال عمیق، خواه درختکی و خواه در دریا:

ابله و فرزانه را فرجام خاک

جایگاه هر دو اندر یک مغاک

۱- فرهنگ نام‌های شاهنامه، ج ۲، ص ۹۸۳.

۲- مازها راز، ص ۱۱.

موبد - mubed:

واژه‌ای که در فارسی مُغ گوئیم و در عربی مجوس شده، موبد نامی که به پیشوایان دین زرتشتی می‌دهیم. واژه‌ی موبد به ویژه نامی است از برای پیشوای دین مزدیسنا، آن چنان که واژه‌ی مجوس در نوشته‌های قرون وسطی به معنی مطلق زرتشتی نزد نویسندگان ایران و عرب به کار رفته و در فارسی نیزه واژه‌ی مغ یامغان در نظم و نثر به معنی موبدان و همه‌ی بهدینان و زرتشتیان به کار رفته است.^۱

واژه‌ی نامک: موبد: ۱- پیشوای آیین زرتشتی:

(گشتاسب) پراکند اندر جهان موبدان

نهاد از بر آذران گنبدان

«دقیقی»

۲- دانشمند، فرزانه، حکیم:

چنین گفت موبد که یک روز توس

بدانگه که برخاست بانگ خروس

۳- آموزگار

سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی

که در شورستان بودشان آبروی^۲

۱- یادداشت‌های گائاه، ص ۶۱

۲- واژه‌نامک، صص ۳۱۱-۳۱۲.

این واژه‌ی در زبان پهلوی magupt، جزء اول همان واژه‌ی مغ است و جزء دوم پسوند «بد» (در واژگانی چون سپهبد، هیربد) و در اوراق مانوی (پارتی) این عنوان به روحانیون زرتشتی گفته می‌شد که همان واژه‌ی مغوپت است.

نبیذ - nabiz:

نبید یا نبید از نَبَد به معنی انداختن و افکندن است و چون انگور را در ظرفی «می‌اندازند» تا شراب شود به آن نبیذ (= افکندن) گویند. به خمر فشرده از انگور نبیذ گویند که فعلیل به معنای مفعول یعنی منبوذ است، جمع اُنْبِذَة است (لسان‌العرب).

شادروان معین برآن است که نبید از پارسی باستان «نِیپیتا nipitā» به معنای مشروب گرفته شده‌است. یعنی دراصل عربی نیست. نبید از آغاز در شعر فارسی، به ویژه در شعر منوچهری فراوان به کار رفته است.

بیار ساقی زرین نبیذ و سیمین کاس

به باده حرمت و قدر بهار نو بشناس^۱

«منوچهری»

نماز - namâz:

در اوستا نمَنگه، نمگنه از مصدر نم - nam که به معنی خمیدن و سرفروود آوردن است. نمیدن بر وزن رمیدن که در فرهنگ‌های فارسی به معنی

۱- حافظ‌نامه، ص ۸۰۷.

میل کردن و توجه کردن نوشته شده با «nam» اوستایی یکی است. نمنگه در اوستا، چنانکه نماز در فارسی پهلوی، به معنی پرستش و بندگی و ستایش و نیایش و درود و آفرین است.^۱

برهان قاطع: به معنی بندگی و اطاعت و ادای و طاعت و سجود و پرستش و خدمتکاری و فرمانبرداری باشد. و در اصطلاح، عبادت مخصوص و واجب مسلمانان که پنج بار در شبانه روز ادا کنند و آن را در عربی صلاة گویند. نماز بردن یعنی تعظیم کردن و سجده کردن.^۲

نوند - navand:

۱- پیک، پیامبر، نامه‌رسان:

نوندی دلاور به کردار باد

برافگند و مهرباب رامزده داد

هر مرکب تیزور:

به فتراک بر بست و خود برنشست

نوند سوار نبرده به دست

در بیت زیر معنی کشتی:

نوندی کجا بادبانش نکوست

به خوبی سزاوار کیخسرو اوست^۳

۱- یادداشت‌های گائاه، ص ۱۰۲.

۲- واژه‌نامک، ص ۳۳۳.

۳- واژه‌نامک، ص ۳۳۳.

نهمار - nahmār:

هرن «نهمار» را به کلمه‌ی «شمار» ارجاع می‌کند و در شرح «شمار» گوید: فارسی neh-mār (بی‌شمار) دارای شکل اصلی ریشه (یعنی مار = mār به معنی شمردن) است. آقای پورداوود (در شرح کلمه‌ی «مار = مر (شمار)، شمردن») و مشتقات آن گوید: «همین کلمه است که با ترکیب «نه» نهمار گردیده و در فرهنگ‌ها به معنی عظیم گرفته شده و با اشعاری گواه آورده»:

مرا به کام دل دشمنان مکن تکلیف

که از تحمل آن بار عاجزم نهمار^۱

ورزش - varzeš:

از «ورز + ش (نشانه‌ی اسم مصدر) که ورز در اوستا vareza و در پهلوی ورز varz به معنی کارکردن، عمل، کار و شغل است و کارکردن و زیدن معنی می‌دهد:

شما دیر مانید و خرم بوید

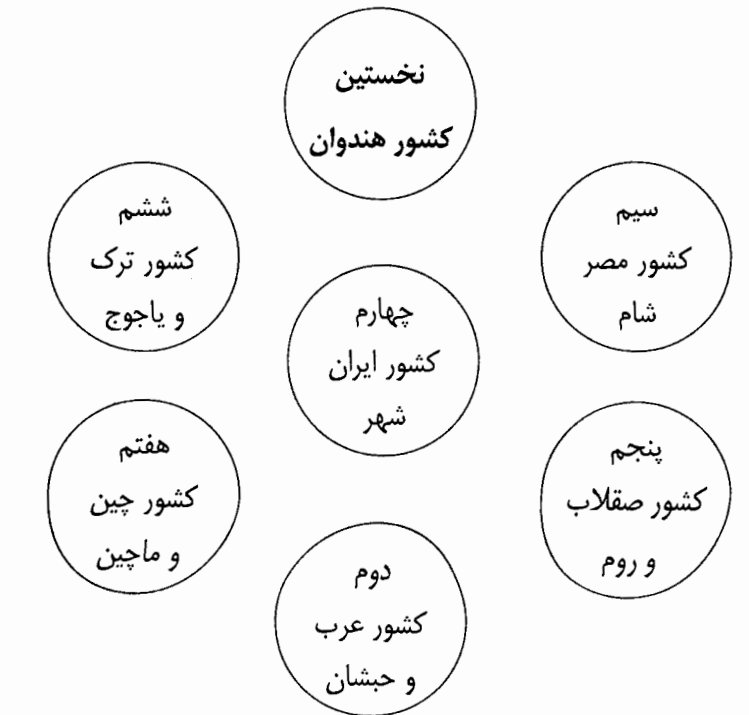
به رامش سوی ورزش خود شوید

هفت کشور - haftkešvar:

در گاتاه‌ها hapta bumi یعنی هفت بوم و سرزمین سخن رفته‌است. در دیگر بخش‌های اوستا به جای «هفت بوم» غالباً hapto karšvare یعنی هفت کشور یادشده. در کتب دینی برهمنان هند نیز زمین دارای هفت کشور

است به نام saptadvipa^۱

هفت کشور را هفت اقلیم هم گویند و آن عبارتست از هفت ملک که گویند حضرت ادريس پیامبر(ع) زمین را به هفت بخش کرده است برسبیل هفت دایره، یکی در میان و شش در حوالی: اول از طرف جنوب کشور هندوان است، دویم کشور تازیان و یمن حبش، سیم کشور شام مصر و مغرب، چهارم که وسط است. کشور ایران زمین، پنجم کشور روم و فرنگ صقلاب، ششم کشور ترک و خزر، هفتم کشور چین و ماچین و ختای و ختن و تبت^۲.



۱- همان، ص ۲۳۴۹.

۲- نزهةالقلوب، ص ۱۹.

همايون - homâyun:

یکی جای دارد سر اندر سحاب

نہادہ زہر چیز گنجی بہ جای

فکـنده بـروسایه یـرهمای

یکی سینه‌ی شیر باشدش جای

یکی کـرکـس و دیگری را همای

اما در ادبیات فارسی، همای را پرنده‌ای دانسته‌اند فرخنده و خجسته که خوراک او استخوان است و در افسانه‌ها گویند در کشورهای قدیم هرگاه پادشاهی می‌مرد و جانشین نداشت، همای را به پرواز در می‌آوردند، بر سر هرکس می‌نشست او را پادشاه می‌کردند (غالباً ای وظیفه به شاهین و باز محول شده)^۱:

ملکا در ملکی فرّ همایست ترا

تا به جایست جهان، ملک به جایست ترا

«منوچهری»

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد

کس نیاید به زیر سایه‌ی بوم

ور همای از جهان شود معدوم

«گلستان سعدی»

پس همایون، همان همای است که در اوستای هومایا، یاهومایه یا هومیه که به معنی فرخنده و مبارک و خجسته می‌باشد و غالباً برای شاه و گاه وزیر آمده است.

یزدان - yazdân:

در اوستا yazatanam، در پهلوی yazdān, yaztān، یزدان جمع «یزد» (=

ایزد) است که از مصدر «یز» yaz و در فرس هخامنشی yad یعنی پرستیدن، ستاییدن می‌باشد. ایزد (یزدان) را کسی گویند که شایسته‌ی پرستیدن و ستاییدن باشد که برابر با الله و رب عربی است.

نامنامه

(نام کسان، جایها، نمادها و ...)

آبتین: ۴۹-۵۳-۵۵-۵۶-۷۹-۸۰-۹۰	الوند: ۹۹-۱۰۰
۹۵-۹۶-۱۶۱-۱۷۴	اوستا: ۱۰-۹۵-۹۷-۹۹-۱۰۰-۱۰۱
ابلیس: ۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰	۱۰۲-۱۰۳-۱۰۵-۱۰۶-۱۰۷-۱۰۸
۲۱-۲۲-۲۳-۲۵-۲۶-۲۸-۲۹-۳۰-۳۶	۱۰۹-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۱
۹۱-۱۰۴	۱۲۲-۱۲۳-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲
ارمایل: ۳۷-۳۸-۹۷-۹۸	۱۳۵-۱۳۳-۱۴۵-۱۴۶-۱۴۷-۱۵۰
ارنواز: ۳۶-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۸۰-۸۵	۱۵۴-۱۵۷
۸۷-۹۸-۹۹-۱۶۱	اهریمن: ۹-۱۰-۱۴-۱۶-۲۲-۲۳-۲۸
اروندرو: ۷۴-۷۶-۷۷-۹۹	۳۲-۵۰-۶۴-۶۶-۶۷-۷۰-۷۴-۷۹-۸۷
اژدهافش: ۱۶-۳۳-۳۶-۳۷-۴۵-۴۷	۸۹-۱۰۳-۱۰۴-۱۰۵-۱۱۳-۱۲۰-۱۲۱
۵۱-۵۸-۵۹-۶۱-۶۴-۷۲-۷۴-۷۸-۸۱	۱۳۷-۱۴۷-۱۵۱-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶
۸۶-۸۷-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۹-۱۵۵-۱۷۰	۱۶۳-۱۷۵
۱۷۱	بابل: ۱۳-۱۰۲-۱۰۴-۱۷۲-۱۷۹
البرز: ۵۱-۵۲-۵۵-۱۴۳	بیت المقدس: ۷۷-۷۸-۱۷۹

سیاوش: ۱۵۷-۱۵۲-۱۷۲	بیوراسپ: ۱۴-۵۳-۶۵-۹۸-۱۰۲
شهرناز: ۳۶-۸۰-۸۵-۸۷-۹۸-۱۶۱	۱۰۸-۱۰۹
ضخاک: ۹-۱۰-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۹	پرمايه: ۴۶-۴۸-۷۲-۷۵-۱۷۳-۱۷۴
۲۰-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۷-۲۸	تازی: ۱۳-۳۷-۵۹-۷۶-۹۹-۱۱۷
۲۹-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۸-۳۹	۱۱۸-۱۵۴-۱۷۹-۱۸۰
۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷-۴۸-۴۹	تور: ۱۶۲
۵۱-۵۲-۵۳-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-۶۱	تهمورث: ۹-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۱
۶۳-۶۴-۶۵-۶۶-۷۰-۷۱-۷۲-۷۳-۷۴	تیگره: ۱۰۰
۷۶-۷۸-۷۹-۸۰-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵	جام جم: ۱۲۵-۱۲۶-۱۲۷-۱۹۴
۸۶-۸۷-۸۹-۹۰-۹۱-۹۸-۱۰۱-۱۰۲	جمشید: ۷-۱۳-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴-۳۶
۱۰۳-۱۰۴-۱۰۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۱۲	۴۳-۴۸-۷۸-۷۹-۸۰-۸۱-۸۲-۹۱-۹۸
۱۳۷-۱۴۳-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۷-۱۶۸	۱۰۹-۱۱۵-۱۲۰-۱۲۳-۱۲۴-۱۲۵
۱۷۰-۱۷۲-۱۷۴-۱۷۵-۱۷۶-۱۷۹	۱۲۶-۱۲۷
۱۸۱-۱۸۲-۱۸۳-۱۸۴	خیوه: ۱۷۷
فرانک: ۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۸-۷۱	دجله: ۹۹-۱۰۰
۱۷۴	درفش کاویانی: ۶۶-۷۱-۱۳۶-۱۳۷
فردوسی: ۹-۱۰-۳۰-۹۶-۹۹-۱۰۱	۱۳۸-۱۶۵-۱۹۳
۱۰۹-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۳-۱۲۴-۱۳۲	دماوندکوه: ۱۰-۴۲-۸۹-۱۴۳
۱۳۶-۱۳۷-۱۳۹-۱۴۰-۱۴۲-۱۴۹	سروش: ۱۰-۷۴-۸۷-۱۵۰-۱۵۱
۱۵۰-۱۵۷-۱۵۸-۱۶۱-۱۶۴-۱۶۵	۱۵۲
۱۶۶-۱۶۸-۱۷۰-۱۷۶-۱۷۷-۱۸۱	سلم: ۱۶۲

گشتاسب: ۱۸۴	۱۸۲ - ۱۸۹ - ۱۹۵
گنگ دژ: ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰	فرهی ایزدی: ۳۲ - ۵۱ - ۷۵ - ۱۵۷
لهراسب: ۱۲۳	۱۵۸
مرداس: ۱۳ - ۱۴ - ۲۰ - ۲۱ - ۱۰۳ - ۱۸۱	فریدون: ۹ - ۱۰ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹
۱۸۲ - ۱۸۳	۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۹ - ۶۴
نیمروز: ۱۰ - ۱۵۶	۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵
هفت اقلیم (کشور): ۹ - ۱۵ - ۲۰ - ۲۸	۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴
۱۲۸ - ۸۲ - ۷۰ - ۶۲ - ۶۱ - ۵۱ - ۴۳ - ۳۶	۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۵
۱۸۹ - ۱۸۸ - ۱۸۷ - ۱۶۶	۹۸ - ۱۰۲ - ۱۱۹ - ۱۳۷ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۴
هوشنگ: ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۵۱	۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۵ - ۱۶۶
	۱۷۰ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۷۶ - ۱۷۹
	۱۸۱ - ۱۹۴
	قارن: ۶۴ - ۱۶۶
	کاوه: ۹ - ۶۱ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۷۰
	۷۱ - ۹۱ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۴۰ - ۱۶۴
	۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۹۳
	کندرو: ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۱۶۹
	۱۷۰
	کیانوش: ۷۲ - ۷۵
	کیانیان: ۵۵
	گاو پرمايه: ۴۶ - ۱۷۳
	گرمايل: ۳۷ - ۳۸ - ۹۷ - ۹۸

کتاب‌نما

فهرست پاره‌ای از کتاب‌هایی که از آن‌ها بهره گرفته‌ام:

۱- آویشن، اشکان: **ضحاک در چشم‌انداز یک تعبیر**، نگاه، چاپ اول، ۱۳۶۹.

۲- اجاللی، امین پاشا: **پهللو و پهلوان**، دانشگاه تبریز، ۱۳۵۰.

۳- اسدی توسی، حکیم ابونصر علی: **لغت فرس**، به تصحیح دکتر محمد دبیر سیاقی، طهوری، چاپ دوم، ۱۳۵۶.

۴- اسلامی ندوشن، دکتر محمد علی: **داستان داستان‌ها**، توس، چاپ دوم، ۱۳۵۶.

۵- اسلامی ندوشن، دکتر محمد علی: **زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه**، یزدان، چاپ چهارم، ۱۳۵۶.

۶- اوحدی بلیانی، تقی‌الدین: **سرمه‌ی سلیمانی**، به تصحیح محمود مدبری، نشر دانشگاهی، چاپ اول، ۱۳۶۴.

۷- اوسکارمان: (مقاله) **کاوه و درفش کاویانی**، در شماره‌ی اول سال اول

مجله‌ی کاوه.

- ۸- برومند سعید، دکتر جواد: **حافظ و جام‌جم**، پاژنگ، چاپ اول، ۱۳۶۷.
- ۹- بهار، ملک‌الشعرا: **سبک‌شناسی**، جلد نخست، امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۶۹.
- ۱۰- بهار، ملک‌الشعرا: **بهار و ادب فارسی**، به کوشش محمدگلبن، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۵.
- ۱۱- بیرونی، ابوریحان: **آثارالباقیه**، به تصحیح اکبر دانا سرشت، چاپ سوم، ۱۳۶۳.
- ۱۲- پورداوود، ابراهیم: **یادداشت‌های گائها**، دانشگاه تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۶.
- ۱۳- پورداوود، ابراهیم: **آناهیتا**، به کوشش مرتضی گرجی، امیرکبیر، ۱۳۴۳.
- ۱۴- پورداوود، ابراهیم: **یشت‌ها**، ۲ جلد، به کوشش بهرام فره‌وشی، ۱۳۵۶.
- ۱۵- پیرنیا، حسن: **ایران باستان**، جلد نخست، دنیای کتاب، ۱۳۶۲.
- ۱۶- جکسن، ویلیام: **سفرنامه‌ی جکسن**، ترجمه‌ی منوچهری امیری و فریدون بدره‌ای، خوارزمی، ۱۳۵۲.
- ۱۷- خرمشاهی، بهاء‌الدین: **حافظ‌نامه**، جلد نخست، انتشارات علمی و فرهنگی و انتشارات سروش، چاپ دوم، ۱۳۶۷.
- ۱۸- خزائی، دکتر محمد: **شرح گلستان سعدی**، جاویدان، چاپ ششم، ۱۳۶۶.
- ۱۹- خلف تبریزی (برهان)، محمد حسین: **برهان قاطع**، به اهتمام دکتر محمدمعین، امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۶۲.

- ۲۰- دیاکونوف: تاریخ ماد، ترجمه‌ی کریم کشاورز، پیام، ۱۳۵۷.
- ۲۱- رامپوی، غیاث‌الدین محمد: غیاث‌اللغات، به کوشش منصور ثروت، امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۶۳.
- ۲۲- رجایی بخارایی، دکتر احمدعلی: فرهنگ اشعار حافظ، چاپ دوم، انتشارات علمی، ۱۳۶۴.
- ۲۳- رستگار فسایی، دکتر منصور: فرهنگ‌نام‌های شاهنامه، ۲ جلد، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۷۰.
- ۲۴- رستگار فسایی، دکتر منصور: اژدها در اساطیر، دانشگاه شیراز، چاپ اول، ۱۳۶۵.
- ۲۵- رضا، فضل‌الله: نگاهی به شاهنامه، انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۰.
- ۲۶- رنجبر، دکتر احمد: خراسان بزرگ، امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۶۳.
- ۲۷- رنجبر، دکتر احمد: جاذبه‌های فکری فردوسی، امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۶۳.
- ۲۸- سعیدی سیرجانی: ضحاک ماردوش، نشر نو، چاپ چهارم، ۱۳۶۹.
- ۲۹- شعار، جعفر و طباطبایی، سید محمود: گزیده‌ی تاریخ بلعمی، نشر بنیاد، چاپ اول، ۱۳۶۶.
- ۳۰- صفا، دکتر ذبیح‌الله: حماسه‌سرایی در ایران، امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۳.
- ۳۱- فردوسی، ابوالقاسم: شاهنامه‌ی فردوسی، به تصحیح ژول مول، کتابهای جیبی، چاپ سوم، ۱۳۶۳.
- ۳۲- کزازی، دکتر میرجلال‌الدین: مازهای راز، نشر مرکز، چاپ اول، ۱۳۷۰.
- ۳۳- محیط طباطبایی، محمد: فردوسی و شاهنامه، امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۶۹.

۲۰۰ □ جوانان در بیدادگاه ضحاک

۳۴- مستوفی، حمدالله: *نزهت القلوب*، به اهتمام لسترنج، دنیای کتاب، ۱۳۶۲.

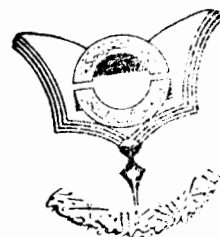
۳۵- مستوفی، حمدالله: *تاریخ گزیده*، به کوشش دکتر عبدالحسین نوایی، امیرکبیر، ۱۳۶۲.

۳۶- مشکور، دکتر محمدجواد: *ایران در عهد باستان*، انتشارات اشرفی، چاپ چهارم، ۱۳۶۳.

۳۷- معین، دکتر محمد: *فرهنگ فارسی*، ۶ جلد، امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۰.

۳۸- نوشین، عبدالحسین: *واژه‌نامک*، دنیا، ۱۳۶۳.

۳۹- یوسفی، دکتر غلامحسین: *چشمه‌ی روشن*، انتشارات علمی، چاپ سوم، ۱۳۷۰.



انتشارات حرفیه منتشر می کند:

ساخت آوایی و دستور زبان نری

در گستره ی جغرافیایی استان های:

لرستان، ایلام، چهارمحال و بختیاری، کهگیلویه

و بویر احمد، و خوزستان و ...

کرم علیرضایی

انتشارات حروفیه منتشر می‌کند:

ترانه‌های لُری میرنوروز

به کوشش:

کَرَم علیرضایی

انتشارات حروفیه ۱۳۸۳

انتشارات حروفیه منتشر می کند:

بازی های بومی ایلام

پژوهنده:

کرم علیرضایی

انتشارات حروفیه ۱۳۸۳

انتشارات حروفیه منتشر کرد:

پیش درآمدی بر
آیین نگارش

به کوشش:

کرم علیرضایی

انتشارات حروفیه ۱۳۸۳



دیگر آثار نویسنده

- ۱- مثل‌های ایلامی، انتشارات شیداسب، تهران، ۱۳۷۷.
- ۲- فرهنگ واژگان لری و کُری، انتشارات شیداسب، تهران، ۱۳۷۷.
- ۳- میرنوروز شاعر ناشناخته، انتشارات گفتمان، تهران، ۱۳۷۹.
- ۴- اتیمولوژی واژگانی از گویش‌های غرب ایران، انتشارات گفتمان، تهران، ۱۳۷۹.
- ۵- تاریخ و فرهنگ کهن سرزمین، انتشارات مهرانشهر، تهران، ۱۳۸۰.
- ۶- افسانه‌های محلی ایلام، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۸۳ (زیر چاپ)
- ۷- پیش‌درآمدی بر آیین نگارش، انتشارات حروفیه، تهران، ۱۳۸۳.
- ۸- بازی‌های بومی ایلام، انتشارات حروفیه، تهران، ۱۳۸۳ (آماده‌ی چاپ)
- ۹- ساخت آوایی و دستور زبان لری، انتشارات حروفیه، تهران، ۱۳۸۳ (آماده‌ی چاپ)
- ۱۰- ترانه‌های لری میرنوروز، انتشارات حروفیه، تهران، ۱۳۸۳ (آماده‌ی چاپ)
- ۱۱- فرهنگ واژگان محلی در گستره‌ی ادب پارسی (آماده‌ی چاپ سپاری)

